



Christa Baatz (Victoria)

“اینجا، روشنائی باقی می ماند”

در سوگ انقلابی و پزشک انترناسیونالیست،

کریستا باتس (ویکتوریا)

(۲۶/۰۴/۲۰۱۵ - ۰۷/۰۴/۱۹۴۳)

بهرام قدیمی

کانون مدافعان حقوق کارگر

www.kanoonm.com

k.m.h.kargar@gmail.com



فهرست مطالب

مقدمه کانون مدافعان / صفحه ۳

در سوگ انقلابی و پزشک انترناسیونالیست / صفحه ۴

کریستا باتس (ویکتوریا) دکتر چریک در السالوادور / صفحه ۵

مصاحبه با کریستا باتس ۱۹۹۲ / صفحه ۷

گفت و شنود با (کریستا باتس) ۲۰۰۷ / صفحه ۱۹

مقدمه

کانون مدافعان حقوق کارگر - بهداشت و درمان از حوزه‌هایی است که همواره دور از دسترس کارگران و زحمتکشان بوده است و با رشد و گسترش نئولیبرالیسم روز به روز هم دورتر می‌شود. بهداشت و درمان در دوران سرمایه‌داری تبدیل به کالایی شده که سود سرشاری را نصیب صاحبان سرمایه در این حوزه می‌کند و در برابر این سود سرشار، نجات جان انسان رنگ می‌بازد و تنها انسان‌هایی شایسته درمان شمرده می‌شوند که آنقدر پول دارند که بتوانند هزینه‌های سرسام‌آور خدمات بهداشتی و درمانی را بپردازند.

سرمایه داری می‌خواهد این طور وانمود کند که چاره‌ای غیر از این نیست و تنها راه برای انسان‌های دردمند اما بدون سرمایه و ثروت، کمک‌های خیرخواهانه و بشردوستانه‌ی صاحبان سرمایه است و با ترویج چنین تفکری می‌خواهد به همه بقبولاند که بهاشت و درمان حق همه ی انسانها نیست.

اما تجربه‌ی زیستی و مبارزاتی مردم عدالتخواه سراسر جهان چیز دیگری را نشان می‌دهد. این تجربیات نشان می‌دهند که در همین دوران نیز می‌توان بدیل‌هایی انسانی برای این مساله ارائه داد. بدیل‌هایی که خدمات پزشکی و درمانی را به رایگان و یا با کمترین هزینه به مردم ارائه می‌دهد و این گونه جان هزاران انسان را نجات می‌بخشد.

تجربه پزشکی مردمی در السالوادور یکی از این تجربیات گرانبهاست که با یاری هزاران مبارز و انقلابی از سراسر جهان امکان پذیر شده است.

جنبش آزادیبخش السالوادور یکی از جنبش‌های قدیمی علیه نظام سرمایه‌داری است و همواره مورد توجه کارگران و زحمتکشان سراسر جهان بوده است.

از همین رو بسیاری از انقلابیون انترناسیونال با ترک دیار و خانه و زندگی، بی‌دریغ به کمک مردم السالوادور شتافتند که پزشکان و پرستاران نیز از جمله آنان بودند.

کریستا باتس یکی از این پزشکان است که چندی پیش در اثر بیماری سرطان در گذشت.

در سوگ انقلابی و پزشک انترناسیونالیست،

کریستا باتس (ویکتوریا)

(۲۶/۰۴/۲۰۱۵ - ۰۷/۰۴/۱۹۴۳)

“اینجا،

روشنائی باقی می ماند،

عطوفت زلال

حضور عزیز تو...”

(کارلوس پوئبلا: تا ابد)

روزنامه نگار هلندی، کُش کُشتر در ۱۷ مارس ۱۹۸۲ در چالاته نانگو^۱ به السالوادور رفت تا مبارزه‌ی او را ادامه دهد.

روزنامه “کولاتینا” در باره او نقل می‌کند:

“در اردوگاه معلولین جنگی [السالوادور] در هاوانا [کوبا] بحث بر سر این بود که کدام سازمان [در درون جبهه آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی] بهترین پزشک را دارد. گروه اف پی ال [نیروهای خلقی آزادیبخش] اصرار داشت که هیچکس مانند ویکتوریا نیست، در حالی که وابستگان به ای آر پی [ارتش انقلابی خلق] مطرح می‌کردند که نیلا بدون شک بهترین پزشک است. وقتی زن بلند قد مو سفیدی به اردوگاه رسید، فریادهای شادی یک صدا بود، با این تفاوت که بعضی‌ها به او به عنوان نیلا سلام می‌کردند و بقیه به عنوان ویکتوریا. “(سن سالوادور، ۲۷ آوریل ۲۰۱۵)^۲

ویکتوریا، از سال ۱۹۸۳ به جبهه آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی پیوست و تا پایان جنگ در اول ژانویه ۱۹۹۲ در جبهه مبارزه کرد. پس از پایان جنگ در روستای گوارخیلا ماند تا به مرکزی بهداشتی که او نقش اصلی را در بنای آن به عهده داشت، همراه با پزشکیارانی که خود او یکی از استادان اصلی‌شان بود، سر و سامان بدهد.

رزمندگان ارتش آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی، ویکتوریا را در حالی که در کوه و کمر، در ویرانه‌ها و در زیر سقف

بهرام قدیمی - بعد از ظهر ۲۶ آوریل ۲۰۱۵ رفیق کریستا باتس، پزشک جراح، کمونیست و انترناسیونالیست، چند هفته پس از هفتاد و دومین روز تولدش، در گذشت.

وی با این که با پیشرفت سرطان دیگر نیرویش کاملاً تحلیل رفته بود، اما لبخند همیشگی و روحیه‌اش را تا همین اواخر کاملاً حفظ کرده بود. حتی در روزهای آخر عمر نیز در دیدار با رفقا حتماً در مورد سفر پاپ به السالوادور و انتخاباتی که در راه است حرف می‌زد. جای او که تا آخرین نفس به آرمان‌هایش وفادار مانده بود، همیشه برای مان خالی خواهد ماند.

کریستا که در یک گروه کمونیست منتقد به دولت آلمان شرقی فعالیت داشت، در دسامبر ۱۹۶۹ از آلمان شرقی گریخت و در آلمان غربی درس پزشکی را به انتها رساند. پس از پایان تحصیلاتش به بولیوی رفت و بعد از قتل عشق بزرگ زندگی‌اش،

- Koos Koster^۱

<http://www.nytimes.com/۱۹/۰۳/۱۹۸۲/world/۴-dutch-newsmen-slain-on-a-trip-to-film-guerrillas-in-el-salvador.html>

<https://cardominguez.wordpress.com/۲۱/۰۳/۲۰۱۴/elecciones-y-violencia-contra-periodistas-en-el-salvador/>

^۲ <http://www.diariocolatino.com/hasta-la-victoria-siempre>

سپس ترجمه‌ی دو گفت و گو با وی را می‌بینید. یکی در همان روزهای نخست پس از جنگ در سال ۱۹۹۲ انجام شد و دیگری در سال ۲۰۰۷.



<http://www.fmln.org.sv/sv/oficialvrc/index.php/noticias/comunicados-oficiales-445/fmln-lamenta-el-fallecimiento-de-christa-baatz-victoria>

آسمان و با نور ضعیف چراغ قوه جراحی می‌کرد، به خاطر دارند. چهره بشاش و لبخند زیبایی که همیشه بر لبان داشت امیدبخش ساکنین روستاهای مخروبه‌ای بود که آوارگان جنگ با کوشش بسیار آن را بازسازی می‌کردند.

در سال‌های اخیر بیماری دیگر مجال برایش نمی‌گذاشت. به سختی بیماری با نیشخند می‌زد، اما "بیش از هر چیز از دست دادن استقلال برایش سخت بود. زندگی‌اش همواره بنا شده بود بر اساس این استقلال در همه ابعادش. اندیشه‌اش تا آخر انتقادی ماند، مبتکر و جستجوگر و طبعاً چپ. هر چه سنش بالاتر رفت، به همان درجه شدیدتر پایبند می‌شد به مواضع سیاسی‌اش، به عشقش به زندگی و انسان‌هایی که جمع دوستان و خانواده‌اش را می‌ساختند. در چشمان آبی دریایی‌اش این عشق عمیق منعکس بود.

این امر که این چشمان برای همیشه بسته می‌مانند، برای دوستان و رفقاییش در سراسر جهان دردناک است. کسانی که قلبشان برای او، برای ویکتوریا و برای چیزهای مهم دیگری می‌تپد: عدالت، رهایی، امانسپاسیون، و مدل اجتماعی سوسیالیستی. " (۴ مه ۲۰۱۵، مایا هس)

در روز شنبه ۱۶ ماه مه، در گوارخیلا، در مراسم باشکوهی که در آن صدها نفر از کارگران و زحمتکشان چالانه‌نانگو، هم‌زمان او، معلولین جنگی فارابوندو مارتی، اعضای تیم پزشکی جبهه، و برخی کادرهای جبهه برگزار شد، خاکستر ویکتوریا به درخواست پزشکیاران و شورای محل در حیاط مرکز بهداشتی به خاک سپرده شد و تابلویی بر آن نصب شد تا خاطره‌ی این زن انقلابی برای نسل‌های بعد به ارث بماند.

در بزرگداشت این رفیق، در ادامه متنی را می‌خوانید که پزشک آلمانی، گرهارد لوتسه در مورد ویکتوریا نوشته است. گرهارد لوتسه یا آن طور که نامش در جنگ بود، کلادیو، خود مدتی در صفوف اف ام ال ان به عنوان پزشک در کنار ویکتوریا پیکار می‌کرد.

کریستا باتس (ویکتوریا) دکتر چریک در السالوادور

متولد ۷ آپریل ۱۹۴۳، درگذشته در ۲۶ آپریل ۲۰۱۵

گرهارد لوتسه (کلادیو) / ترجمه پژاره حیدری

دوست عزیز ما، هم‌زم ما، یکی از الگوهای ما، پزشک و جراح مغز اعصاب در هامبورگ، پزشک نظامی و ارتوپد در جنگ رهایی بخش برای فقرا و ستمدیدگان در السالوادور از ۱۹۸۳ تا آخر جنگ در ۱۹۹۱، ما را ترک کرد.

یک فقدان بسیار بزرگ و غیرقابل توصیف. کسی امروز نمی‌تواند بدون نیاز به توضیحات بسیار آن همبستگی‌ای را بفهمد که رفقای ما را متأثر کرده بود. آنها از تمام امنیت خود در آلمان دست کشیدند و همه چیز را با هم شریک شدند: محرومیت‌ها، شکست‌ها، سرخوردگی‌ها و نیز هم‌چنین امیدها، پیشروی‌ها و موفقیت‌ها در مبارزه‌ی رهایی‌بخش در السالوادور.

برای او [ویکتوریا] نقطه‌ی شروع، کشته شدن رفیقش (دوست و معشوقش) و عشق بزرگش، کوس کوستر، توسط جوخه‌های مرگ رژیم دوارته بود. دوارته یک دموکرات مسیحی بود تحت حمایت بی‌قید و شرط از سوی دموکرات مسیحی‌های کشور ما [آلمان] این تجربه‌ی تلخ موجب انتخاب شخصی ویکتوریا شد تا همه چیز را در آلمان رها کند و مبارزه‌ی انترناسیونالیستی رفیق روزنامه نگارش کوس را ادامه دهد. او به عنوان یک پزشک چریک برای ستمدیدگان به السالوادور رفت. از ۱۹۸۳ تا حمله‌ی بزرگ "آل توپه" در ۱۹۸۹ در مبارزات رهایی‌بخش شرکت داشت و بیشتر و بیشتر در پزشکی نظامی تجربه کسب می‌کرد و در نهایت تنها پزشک چریکی بود که در تمام مناطق جنگی السالوادور از "چالاته" تا "مورازان" (مناطق در السالوادور که توسط چریک‌های اف. ال. ام. ان کنترل می‌شد) کار می‌کرد.

در ۱۹۹۰ ویکتوریا مناطق جنگی «جبهه» را برای مدت کوتاهی ترک کرد. من این شانس را داشتم که همراه با ویکتوریا از اروپا و از طریق کوبا، نیکاراگوئه و گواتمالا دوباره به السالوادور بازگردم. چه داستان‌هایی که در طول سفرمان از سال‌ها تجربه‌اش در السالوادور تعریف می‌کرد. چه بزرگ بود اشتیاق دیدار دوباره‌ی

رفقاییش در کوبا که در جنگ صدمه دیده بودند و آنجا درمان می‌شدند. چه بزرگ بود علاقه‌ی مشترک‌مان در مورد پیشرفت کوبا در آغاز دوره‌ی فروپاشی سوسیالیسم واقعی موجود و توقف صدور نفت به خاطر شروع بحران عراق. با کوبایی‌ها بسیار صحبت می‌کردیم و در این سه هفته در کوبا با دوستی که از فرماندهان اف. ال. ام. ان بود و برای معالجه در کوبا به سر می‌برد، بسیار خندیدیم.

بالاخره به سان‌سالوادور رسیدیم و آنجا در انتظار به سر بردیم تا دوباره به "جبهه" بازگردیم. این انتظار طولانی به دلیل حملات شدید ارتش السالوادور بود، مخصوصاً یگان‌های ویژه‌ی آموزش دیده در آمریکا به نام "باراکامونته" که مدت کوتاهی بعد [از این حملات] توسط چریک‌ها نابود شد و یگان ویژه‌ی دیگری به نام "آتلاکاتل" که معروف بود قتل‌عام‌های زیادی انجام داده است. این مدت طولانی انتظار را با شطرنج و ورق بازی در سان‌سالوادور گذرانیدیم، البته اگر مشغول دیدارهای مخفی با رابط‌هایمان نبودیم. فقط من اعصابم خرد می‌شد از این‌که ویکتوریا در بازی هم این قدر خوب بود که حتی یک بار هم نتوانستم از او ببرم.

بالاخره توانستیم به سمت مناطق آزاد شده حرکت کنیم. همه چیز مسلمن باید بسیار مخفی می‌بود اما ما خیلی توی چشم بودیم، به دلیل چمدان‌های زیاد من و نیز به این دلیل که من یک "سفید" بودم ولی ویکتوریا باتجربه‌تر بود و یک کلاه‌گیس داشت. در یک استراحت کوتاه در بازاری در "آگیلارس" اما یک راهبه اهل چالاته‌نانگو ویکتوریا را خیلی سریع شناخت و او را در آغوش گرفت و ابراز خوشحالی می‌کرد که او بازگشته است:

"سلام ویکتوریا! چه خوب که دوباره اینجایی!"

و این را جلوی همه با صدای بلند می‌گفت.

در منطقه‌ی جنگی ابتدا به "کوپاپایو" رسیدیم، یک منطقه‌ی پشت جبهه و بعد به "اردوگاه" (کمپ چریکی) در رادیولا. همه خیلی خوشحال بودند که ویکتوریا دوباره بازگشته است. پس از پیاده‌روی‌های شبانه‌ی طولانی سرانجام به چالاته (چالاته‌نانگو) رسیدیم و این منطقه‌ی محل خدمت ما بود تا پایان جنگ در ژانویه‌ی ۱۹۹۲.

من در چالاته ملاقات‌های بسیار زیبایی با آدم‌هایی در پشت جبهه را به یاد دارم. با رفقای چریک (که می‌جنگیدند)، پلوتونس

(واحد چریکی)، دختران (که امدادگر بودند) و رفقای پزشک.

یگان‌های ویژه [ارتش] مرتباً عملیات انجام می‌دادند که مصدومان جنگی زیادی چه از میان چریک‌های قهرمان (حتا اگر امروز غیرقابل تصور باشد) و چه از مردم عادی بر جای گذاشت.

همه تا آخر جنگ از این حملات جان سالم به در نبردند از جمله رفیق و رییس ما: دکتر لیتو. دکتر لیتو قبل از این که حلقه‌ی محاصره‌ی یگان ویژه بسته شود در سن‌خوزه لاس‌فلورس (منطقه‌ی پشت جبهه در چالاته‌نانگو) تازه یکی از رفقای که در یکی از حملات چریک‌ها به یکی از پناهگاه‌های شبانه یگان ویژه‌ی "آتلاکاتل" مصدوم شده بود را عمل کرده و جانش را نجات داده بود. خودش دو روز بعد قربانی یک کمین یگان ویژه‌ی آتلاکاتل شد. آخرین بدرود در صبح، یک انفجار بسیار بزرگ و رگبار و مدت کوتاهی پس از آن کامیونی با پانزده رفیق کشته شده و در بین آنها لیتو و فرماندهی فوق‌العاده "خوز روخاس" این هم شوک بزرگی برای ویکتوریا بود.

خوشبختانه پنج نفر از این کمین نجات پیدا کردند. یکی از آنها "دلمی" بود. دلمی در وسط جن چالاته دختر بچه‌ای بود که به چریک‌ها پیوست و در تمام طول جنگ به عنوان پزشکیار کار کرد و آرام آرام ترفیع می‌گرفت. بعد از جنگ ویکتوریا او را عملاً مانند فرزندخوانده خود پذیرفت. دلمی پزشکی خواند، دکتر شد و امروزه در وزارت بهداشت اف. ام. ال. ان جایگاه والایی دارد.

ویکتوریا در خانواده‌ی اف. ام. ال. ان ماندگار شد و هم‌چنین همراه با رفقاییش در چالاته. همراهان دیگرمان ما را زودتر ترک کردند. مثل راهبه‌ی پزشک کودکان و رفیقمان آنا که یک کلینیک را در "گوارخیلا"، یک روستای بازسازی شده در چالاته نانگو تاسیس کرده بود یا هم‌رزم عزیزمان، کشیش یسوعی و همسایه‌اش "یان کورتینا" مرگ زودرس او برای همیشه در ما تلخی بر جای گذاشت. اما ویکتوریا به عنوان مسئول کلینیک گوارخیلا آنجا بود.

ویکتوریا گوارخیلا را زمانی ترک کرد که تا در پی رفیقش، (دوستش، همسرش، شریک زندگی‌اش) به ونزوئلا برود. به مزرعه‌ی مسکونی‌ای که در ده سال گذشته به بهشتی کوچک تبدیل شده بود.

تشخیص ابتلا به سرطان در سال ۲۰۱۱ شوک بزرگی بود. اما

ویکتوریا با آرامش و شوخ‌طبعی درمان را شروع کرد. بار دیگر بیماری برگشت و شدت گرفت. عمل پیوند عضو و یک دوران طولانی‌ای همراه با زجر و درد شدید و همراه با چمدانی پر از مسکن‌های قوی و رفیق عزیزی در منزل و رفقای بسیار زیادی از السالوادور، نیکاراگوئه، ونزوئلا، آرژانتین، بولیوی، ایران، سوییس و آلمان.

با وجود درد فراوانی که تحمل می‌کرد، دیدار آخرم با او در مارس ۲۰۱۵ در منزل مسکونی‌اش در ونزوئلا برای همیشه در ذهن من خواهد ماند. دردها به لطف مخدر کم می‌شوند، ویکتوریا سرش را به دیوار بالای تختش تکیه می‌دهد، رفیق برایش سیگاری روشن می‌کند، ویکتوریا با سیگار جویای نتایج انتخابات اف. ام. ال. ان در انتخابات محلی و مجلس السالوادور می‌شود. بلانکا دختر دلمی هم به ما می‌پیوندد. ما روی تخت او نشستیم و ویکتوریا به یاد می‌آورد و تعریف می‌کند؛ از کوس، از جبهه، از واحدهای امداد، از دلمی، از شریک زندگی‌اش، از دوستی و امید و عشق در جبهه و پس از آن.

رفیق کریستا و ویکتوریا! ما دلمان برای تو تنگ خواهد شد

گرهارد لوتسه (کلادیو). (Gerhard Lotze, Claudio) هایدلبرگ.

۳ مه ۲۰۱۵

مصاحبه با کریستا باتس

پزشک جراح و عضو بخش پزشکی جبهه

آزادیبخش فارابوندو مارتی

بهرام قدیمی

۱۹ دسامبر ۱۹۹۲، سن سالوادر، السالوادر

کریستا باتس (Baatz Christa) متولد هفتم آوریل ۱۹۴۳ در شهرهالبرشتات (Halberstadt) در ایالت زاکسن آنهالت (Anhalt - Sachsen) است. او در زمان دانشجوییش از آلمان شرقی به غرب مهاجرت کرده، تحصیلاتش را که در ماگدبورگ (Magdebur) آغاز کرد و در هامبورگ با اخذ دکترای پزشکی به اتمام رساند. وی از سال ۱۹۸۳ تا پایان جنگ داخلی، در ژانویه ۱۹۹۱ در السالوادر به عنوان پزشک در درون جبهه‌ی آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی (FMLN) فعالیت داشته و پیش از آن نیز در کشورهای دیگر آمریکای لاتین در کنار انقلابیون کار کرده است (از جمله یک سال در بولیوی و یک سال در پرو). ویکتوریا نام آشنای او در چالاته نانگو است، جایی که سال‌های آخر جنگ انقلابی را در کوهستان‌هایش، دوش به دوش زنان و مردان ارتش آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی مبارزه کرده است. ویکتوریا یکی از مسئولین پزشکی جبهه بود. وی پس از اتمام جنگ نیز، در السالوادر ماند و در حال حاضر فعالیت پزشکی‌اش را در همان روستاهای چالاته‌نانگو (Chalatenango) ادامه می‌دهد.

* * *

س: شما زمان جنگ در جبهه آزادیبخش کار می‌کردید، می‌توانید بگوئید که وظیفه پزشکان در جبهه چه بود؟

کریستا باتس: من امیدوار بودم که کارم تنها به امور پزشکی خلاصه نشود، اما با توجه به سابقه جراحی، کار اصلی من عملاً رسیدگی به مجروحین شد. و از آن جا که جز روی یک تیم

آموزش دیده جراحی نمی‌شد حساب کرد، می‌بایستی اول یک تیم جراحی را آموزش بدهیم.

س: فقط مسئول چریک‌ها بودید یا به اهالی غیر نظامی هم می‌پرداختید؟

کریستا باتس: وضع متفاوت بود. بسته به این بود که کجا باشیم، در چه منطقه‌ای و در چه دورانی از جنگ. اوائل افراد غیر نظامی هم بودند، یعنی افراد سازماندهی شده غیر نظامی در مناطق تحت کنترل، تا زمانی که رژیم استراتژی "خشک کردن آب برای از بین بردن ماهی" را در پیش گرفت. از آن جا که دست‌شان به چریک‌ها نمی‌رسید، تصمیم گرفتند با روش‌های دیگری اقدام کنند. یعنی اهالی را تحت تعقیب قرار بدهند، به قتل برسانند و یا کار را به جانی برسانند که مردم این مناطق را ترک کنند. و بدین طریق امکان ادامه حیات را (این نظر دشمن بود) از چریک بگیرند.

س: بیماری‌های اصلی در حین کوچ اجباری چه بودند؟

کریستا باتس: وقتی رژیم دست به کوچ دادن اجباری می‌زد، وقتی مردم محاصره می‌شدند یا می‌بایستی فرار کنند، بیماری‌های خاصی بر اثر فرار و شرایط بد بروز می‌کرد.

عجیب اینست که بر خلاف حالا، که بیماری‌های عمومی تعدادشان نسبتاً زیاد است، به ندرت این قبیل بیماری‌ها ظهور می‌کرد. عشق به زندگی، جانی برای بیماری باقی نمی‌گذاشت. بخش بزرگی از جمعیت دچار تنگی نفس (Asthma) بودند. به جز آن یادم نمی‌آید که بیماری دیگری داشته باشیم. گرچه تغذیه‌ی ما گاه تنها شامل دانه‌هایی می‌شد که آردشان می‌کردیم، ولی کمتر شاهد بیماری‌های عفونی بودیم. آن چه بیشتر پیش می‌آمد، تازه آن هم کمتر در زمان جنگ، سقط جنین بود. راستی تعجب‌آور است که در سخت‌ترین شرایط و در حال گریز، بچه‌ها به دنیا می‌آمدند. زنده ماندن نوزاد یا خود زائو، برایم پدیده‌ی عجیبی‌ست.

کریستا باتس: وضع تکان دهنده است؛ ما به راستی انتظارش را نداشتیم. مشکلات روانی عمیق تر از انتظار ما هستند، و من گمان می کنم افزایش بیماری های جسمی گویای آنند: بیماری هائی که ما در زمان جنگ هرگز ندیده بودیم. بین ما از پاسیو شدن و ترک خدمت رفقا حرف بود. این بدین معنی بود که بخش بزرگی از رفقا، همان ها که تحت فشار کار زیاد و اضطراب، گرسنگی و شرایط جوی وحشتناک بیمار نشده بودند، مریض می شدند. حالا که دیگر عملیات نظامی در کار نیست، و آن ها می توانند استراحت کنند، بیماری های واگیردار رشد کرده، و ما حتی با مواردی از مرگ روبرو بودیم.

س: آیا منظورتان اینست که حالا تمام فشاری که در گذشته تحمل کرده اند خود را نشان می دهد؟

کریستا باتس: آری حدس من همین است. گمان می کنم که یکی از مسائل این است که در زمان جنگ اصولاً وقتی برای آن نبود که کشمکش ها، اضطراب ها و هیجانات بروز کنند. موضوع مربوط به این هم می شد که می بایست هر روزه با مرگ مواجه شوند و از چنگش بگریزند. گمان می کنم وقتی این انقباض از میان برود، بر اثر آن خیلی از کشمکش های روانی رو می شود. فاکتورهای مختلفی در این میان نقش دارند. همچنین گمان می کنم که خیلی از رفقا قبلاً خانواده ای نداشتند، به عبارتی دارای یک خانواده جانشین بودند که به زندگی شان بسیار غنا می بخشید، و این احساس "جمع بودن، که آدم تنها در بین گروه های کوچک و بسته می تواند داشته باشد، حالا از میان می رود. حالا باز هم همان خانواده طبیعی و مسئولیت هایش، که قبلاً نداشتند، برمی گردد. قبلاً حتی در برابر خانواده ای که در میانش زندگی می کردند مسئولیتی نداشتند. آدم جانش را هم می گذاشت ولی این یک نوع دیگر از مسئولیت است. و مشکل دیگر اینست که آدم همیشه یک نفر مسئول داشت و حوزه مسئولیت خودش نیز کوچک و قابل رؤیت بود. و یک هدف داشت که زندگی را پیش می راند و وجودش از آن سرریز بود، و همین هدف امروزه دیگر دقیقاً روشن نیست و حالا از هر کس انتظار می رود که خودش کار را به دست بگیرد. هدف روشن است ولی بسیار دورتر!

س: حالا که جنگ تمام شده، چه تغییراتی در کارتان به وجود آمده است؟

کریستا باتس: در حین جنگ کار ما، درمان بود. رسیدگی به بیماران، آموزش پرومتورها [Promotor] یا مبلغ را می شود پزشکوار نیز ترجمه کرد. اما به دلیل این که پرومتورها سابقه و شیوه آموزش خاص خود را دارند که طبعاً آن را نمی توان با پزشکوار یکی دانست بهتر دیدیم همان واژه اسپانیائی پرومتور را بکار بریم، همچنین رسیدگی به بیماران اورژانسی و مراقبت های بعد از جراحی. امروز در شرایط گذار، وظیفه ما عمدتاً سازماندهی، هماهنگی، آموزش پرومتورها در شرایط جدید، یعنی برای سیستم پزشکی جدید است.



س: گذشته از بیماری های جسمی، مهم ترین مشکلاتتان در زمینه سلامت روانی چیست؟

س: منظور تان اینست که تک تک قدم‌ها روشن نیستند؟

کریستا باتس: تک تک قدم‌ها و این که من کجای این پروسه هستم. قبلاً برای من تعیین شده بود، من به روشنی می‌دانستم که کجا هستم و کارم چیست، چه خوب و چه بد. مسئولیت‌ها محدود بودند و من تماماً مشغول آن‌ها. و حالا باید خودم این مسئولیت‌ها را برای خود تعیین کنم.

س: جبههء فارابوندو مارتی چه تصویری از ساختار و سازماندهی یک سیستم جدید پزشکی دارد؟

کریستا باتس: پیشروی به سوی هدف، بر اساس آن چه ما در مبارزه به دست آوردیم. این گویای اینست که ما حالا نیازمند تغییر کامل ساختار هستیم. ما می‌خواهیم در قدم اول خودگردانی [Selbstversorgung] سازماندهی شده مردم را حفظ کنیم، اما حالا ما دیگر زخمی نداریم، پرومتورها حالا باید چیزهائی کاملاً متفاوت بیاموزند. آن‌ها باید به لحاظ تکنیکی خود را رشد بدهند، و باید بتوانند سیستم ملی پزشکی را نیز بفهمند. خیلی از پرومتورها هنوز بیمارستانی ندیده‌اند، و با ساختار درمانی نیز به هیچ وجه آشنا نیستند. و در عین حال باید ساختار درمانی خود را بنا کرده، و برای به رسمیت شناخته شدن آن مبارزه کنند. مبارزه کنند که نظام پزشکی ملی در مسیری تغییر کند که توده‌های مردم هم تحت پوشش قرار گیرند.

س: شما از مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن سیستم پزشکی تان حرف زدید، تفاوت سیستمی که شما می‌خواهید برپا کنید با سیستم پزشکی فعلی کشور چیست؟

کریستا باتس: نظام پزشکی دولتی سازماندهی مرکزی دارد و بیشتر برای نیازهای شهرنشینان در نظر گرفته شده است. سیستمی است اختصاصی و لوکس که بر اساس آن، آن‌ها که درآمدشان بیشتر است، به خرج توده‌های فقیری که گاه اصولاً در این سیستم به حساب آورده نمی‌شوند، تأمین می‌شوند. و چیزی

که ما می‌خواهیم اینست که آن چه را که به دست آورده‌ایم در سیستم درمانی دولتی وارد کنند و سازماندهی مستقل در روستاها را به رسمیت بشناسند. این بدین معنی است که پرومتورها ما که معالجه ساکنین روستاها را به عهده دارند، به رسمیت شناخته شده و حقوق بگیرند. یعنی ما خواهان حرفه‌ای شدن پرومتورها هستیم. ما می‌خواهیم که پزشک نقشی کاملاً متفاوت گرفته، معالجات اولیه توسط پرومتورها را پذیرفته و از آن‌ها حمایت کند. و برای مثال، پزشک تنها مواردی را به عهده بگیرد که از طرف پرومتورها به او رجوع داده می‌شود.

س: آیا می‌ت رسید که تعداد پزشکان کافی نباشد؟

کریستا باتس: تنها این نیست. این خطر نیز وجود دارد که پزشکی دانشگاهی، نوعی پزشکی شهری است و برای شهر است، و لذا ممکن است پزشک اصولاً قادر به معالجه صحیح نباشد. علاوه بر این، پزشکی دانشگاهی حاکی از این است که پزشک خرمی دارو تجویز کند که بیمار اصولاً قادر به پرداخت آن نیست. داروئی که گاه عوارض دیگری هم به بار می‌آورد. در این نوع پزشکی، پزشک اصولاً علاقه‌ای به سلامت بیمار ندارد. بنا بر این بیچاره مریضی که نتواند از پس مخارج پزشک و درمان برآید.

مشکل دیگر اینست که پزشکان اصولاً به روستاها نمی‌آیند. برای مثال از ترس همین مسئله که وزارتخانه در منطقه ما نفوذ کند، ما گفتیم که نمی‌خواهیم که وزارتخانه اصولاً وارد شود. بعد تحت این فشار که ما برای حفظ تشکیلات پرومتورها به پول نیاز داریم، با وزارتخانه وارد مذاکره شدیم. ما سیستم خودمان را پیش رو قرار دادیم، از وزارتخانه دعوت کردیم که به اینجا بیاید و با سیستم ما آشنا شود و ببیند که کار چطور پیش می‌رود. عکس العمل وزارتخانه این طور بود: "عالیه! ما به شما تبریک می‌گوئیم!" آن‌ها واقعاً تعجب‌زده بودند ولی طبعاً نمی‌خواستند آن را نشان بدهند. برای ما تبلیغی نکردند. رسماً پذیرفتند که سیستم ما عمل کند. و آن‌ها نیز از این بابت که پول خرج نمی‌کنند خوشحال هستند. حالا ما از این موضوع استفاده کرده، می‌گوئیم که پزشک می‌خواهیم. اول آنها گفتند که می‌خواهند به

زمینه‌های تئوریک، اما خیلی با دقت و گاه دقیق‌تر از برخی پزشکان که شاید احیاناً بد آموزش دیده‌اند و یا کم‌تر کار عملی کرده‌اند. سؤال اینست که پرومتور چه چیزی را می‌داند، چه چیز را باید بداند و چه چیزی در آموزش پرومتورها تغییر کرده است.

اینجاست که ما مشکل داریم: ما حالا به پرومتورهائی نیاز داریم که کار تربیتی در بین مردم انجام بدهند. موضوع درجه اول پزشکی، پیشگیری است. بدین معنی که باید شرایط زندگی را تغییر داد. آن هم نه تنها بدین معنی که دست‌شان را باید بشویند، آشپزخانه را باید تمیز نگه دارند و از این قبیل. ما طرحی جامع داریم (به همین دلیل هم این همه جلسه برگزار می‌کنیم). سعی می‌کنیم همه چیز را هماهنگ کنیم، چه در زمینه آموزش و چه در زمینه تولید، هر چیزی که در زندگی اجتماعی، تولیدی و اقتصادی آبادی‌ها وجود دارد. ما قصد داریم رابطه‌ها را طوری برقرار کنیم که با آن رشد همه جانبه در روستا را دامن بزنیم. در این میان پرومتور نقش برجسته‌ای در تغییر شرایط به عهده دارد.

در بسیاری از آبادی‌ها، به دلیل نابودی محیط زیست توسط جنگ شرایط زندگی بدتر از زمان قبل از جنگ است. قبلاً به اندازه کافی آب بود، لوله‌کشی بود، از این چیزها دیگر خبری نیست، همه جوی‌ها که آب در آن جریان داشت، حالا دیگر تبدیل به مسیل خشکی شده‌اند. حالا مشکل اصلی آب آشامیدنی است، و بعد فاضل آب و ساختن مستراح. وجود حشرات در ساختمان‌های موقت، به بودجه نیازمندیم تا به جای آن‌ها خانه‌های تمیز و روشن بنا کنیم. حالا که دیگر همیشه در راه نیستیم و در چادر یا روی زمین لخت نمی‌خوابیم، نظافت به راستی به مشکل تبدیل شده است.

س: وظیفه پرومتورهاست که مقررات نظافت را بین مردم جا بیندازند؟

کریستا باتس: نه. به تنهایی نه. برای این منظور یک ساختار وجود دارد. یعنی در روستا یک یا چند پرومتور وجود دارد، آن‌ها با یک عضو از جامعه آموزگاران، یک نفر از بخش تولید و یک نفر هم از اعضای رهبری روستا یک کمیته تشکیل می‌دهند، ما آن را

چالاته نانگو ۱۶ دکتر بفرستند. ولی وقتی ما گفتیم خُب، بفرستید و ما تعیین خواهیم کرد که آن‌ها کجا کار کنند و برای کار آماده‌شان می‌کنیم، وزارتخانه گفت که دکتری ندارد.

بعد در دوران گذار، ما سعی کردیم پول گیر بیاوریم تا به پزشکان بپردازیم، دکتر السالوادی. دکتر هم پیدا کردیم، و آن‌ها هم آمدند، و بعد از یک هفته دوباره در رفتند. چرا؟ چون تلفن نیست، ماشین نیست، برقراری ارتباط بد است. گرچه ما با بودجه ای که به دست آورده بودیم پول بیشتری به پزشکان می‌پرداختیم. اما آن‌ها به زندگی راحت در شهر چنان خو گرفته‌اند که به راحتی حاضر به از دست دادن آن نخواهند بود. گرچه همواره می‌گویند که تحت تاثیر زندگی در مناطق قرار گرفتند، اما عدم وجود خانه و آسایش دست آخر برایشان تعیین کننده بود و آن‌ها کار را پس از یک هفته ترک کردند.



س: آموزش پرومتورها شامل چه چیزهائی می‌شود؟

کریستا باتس: این حالا موضوع کار ماست. گرچه آن‌ها هیچ آموزش سطح بالای دانشگاهی نداشته‌اند، و گاه در حین جنگ تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته‌اند، برخی عمل‌های جراحی هم انجام دادند، مثلاً: قطع عضو، مراقبت‌های اولیه و بخیه زدن. آن‌ها تعلیمات بیهوشی، اطاق عمل و به دست دادن لوازم جراحی در حین عمل را دیده‌اند. تعداد ما پزشکان کافی نبود، به طوری که گاه پرومتورها به عنوان پزشک عمل می‌کردند. بدون داشتن

س: برای مشکل نظافت تا به حال به چه راه حل‌هایی رسیده‌اید؟

کریستا باتس: مشکلات در سطح منطقه مورد بحث قرار می‌گیرند، بعد پروماتور به روستایش بازمی‌گردد و با اعضا بخش‌های مختلف مشورت کرده با هم نوعی آکسیون برنامه می‌ریزند. از جمله در رابطه با حیوانات، این که خوک، بز و بقیه حیوانات باید در طویله نگاه داشته شوند و چه کارهایی باید در این رابطه انجام شود و غیره بعد مجمع عمومی روستا فراخوانده می‌شود. آن جا تمامی اهالی روستا در مورد اهمیت بسته نگاه داشتن حیوانات توجیه می‌شوند. اما این را خودشان هم می‌دانند، سال‌هاست که می‌دانند منشأ بیماری‌هایشان چیست. در این مورد از سال‌ها پیش بحث شده است. راستش خودشان هم می‌دانند که باید حیوانات‌شان را در محیطی بسته نگه دارند. این مسئله‌ای تنها بهداشتی نیست. عملاً در فصل برداشت محصول، حیوانات را در طویله نگه می‌دارند ولی وقتی محصول برداشته شد دوباره آن‌ها را رها می‌کنند. این مسئله قابل فهمی است، چراکه حیوانات محصولات‌شان را به خطر می‌اندازند. آن‌ها به این مسئله نیز آگاهند که حیوانات بیماری‌های زیادی را دامن می‌زنند. اما در مجمع عمومی یک بار دیگر روی آن تاکید می‌شود که حیوانات نباید از کیسه جمع تغذیه شوند و نباید به بهای جان بچه‌ها تمام شود که از همه سریع‌تر مریض می‌شوند. به همین دلیل آن‌ها حق ندارند حیوانات‌شان آزاد بگذارند. بعد در مجمع عمومی در مورد راه‌های چاره تصمیم‌گیری می‌شود. آن گاه پیشنهاد می‌شود که چه کارهایی می‌شود کرد و مجمع تصمیم‌گیری می‌کند که کدام یک قابل اجراست. چون جامعه روستائی خود این تصمیم را می‌گیرد، لذا دیگر کسی نمی‌تواند از زیر آن شانه خالی کند. اگر بعضی‌ها در مجمع عمومی حضور نیابند راه‌های متفاوتی وجود دارد، یا در خانه‌ها جلسه می‌کنند و یا در نماز جماعت. در برخی کمیسیون‌ها کشیش هم عضو است، او نماینده می‌شود که در مورد مسائل حرف بزند و تصمیمات را به اطلاع اهالی برساند. در مدرسه معلم، که خود عضو کمیته است، این تعلیمات را در

سازمان منطقه‌ای بهداشتی عمومی می‌نامیم. در سطح منطقه‌ای. نمایندگان روستاها در یک کمیسیون با هم ارتباط دارند.

س: دیدم که شما تبلیغاتی را در رابطه با بسته نگاه داشتن حیوانات راه انداخته‌اید، چرا؟

کریستا باتس: ما تنها در رابطه با بسته نگاه داشتن حیوانات تبلیغ راه نیاندختیم، از شش ماه پیش برای آب آشامیدنی، توال، سیستم فاضل آب و نظافت (نظافت شخصی و عمومی) و از بین بردن آشغال تبلیغ می‌کنیم.

این جا من باید کمی موضوع را بشکافم، به جز روستاها قبل از جنگ خانه‌های مستقلی هم وجود داشتند که نظافت در آن‌ها اصولاً رعایت نمی‌شد. برای مثال قبلاً اصولاً توال نبود، چرا که افراد می‌توانستند در فاصله‌ای دور از خانه قضای حاجت کنند. در رابطه با حیوانات هم وضع بر همین منوال بود. حیوانات به حال خود رها می‌شدند و هر جا می‌خواستند می‌رفتند. و وقتی که روستاهای بازسازی شده شروع به باز گرداندن مردم از کمپ‌های آوارگان کرد، هنوز جنگ ادامه داشت، و به دلایل امنیتی دیگر کسی به خانه‌های مستقل از روستا بازنگشت، بلکه همه توجه خود را روی مسائل امنیتی متمرکز کردند. همچنین برای این که همین افراد هم با زندگی عمومی آشنا شده‌اند و آن را ترجیح می‌دهند، دیگر کسی حاضر نیست جائی خارج از روستا به تنهایی زندگی کند.

این هم با خود این مسئله را به همراه دارد که مردم برای تأمین زندگی یک خوک داشته باشند و یا حیوانات دیگری که در کمپ‌ها از داشتنش محروم بودند. حالا هر کسی برای خودش خوکی دست و پا می‌کند که بیرون برای خودش می‌چرخد و طبعاً وارد باغ همسایه هم می‌شود. مشکلی که هست اینست که حیوانات تقریباً هیچ فضای دیگری به جز فضای زندگی مستقیم مردم ندارند. همه چیز قاطی است، حیوانات در خانه، در خیابان، در همه جا هستند. این امر به معنی آلودگی وسیع توسط پارازیت‌ها و کرم‌ها است. بیماری‌های اسهالی بی‌نهایت شیوع یافته است.

پرومتورهای نظام پزشکی دولتی وجود دارد؟

کریستا باتس: تفاوت زیاد است. پرومتورهای ما پایه تمام خدمات پزشکی اند، آموزش های سلامتی در بین مردم تماماً به عهده پرومتورهاست، در حالی که تمام تکنیسین ها (ما این جا آن ها را تکنیسین می نامیم)، مثل روانشناسان و پزشکان که این جا نقش کارآموز و مشاور را برای پرومتور دارند، همواره مبنای کار بر این می گذارند که فرد به پزشک دسترسی دارد، اما، وقتی پزشک مجدداً از محل برود (که امکانش بسیار زیاد است)، آن گاه تمام سیستم به هم خواهد خورد. نظام پزشکی رسمی بر اساس وجود پزشک استوار است.

در طرح ما پرومتور پایه سیستم سلامتی در روستاست. طرح وزارتخانه در واقع کاراکتری واگیردار و تبلیغی و یا ارزشی آماری دارد. پرومتور آموزش می بیند که فرم های مشخصی را پر کند، بعد لیستی را تکمیل می کند که اهداف آماری دارد. و مشخص می کند که چه بیماری هایی وجود دارد، چند نفر حامله اند و چند نفر بچه در چه سنی هستند، چند مستراح وجود دارد و آیا آب آشامیدنی موجود است یا نه. پس فقط وظیفه آماربرداری دارد.

س: این نوع آموزش پرومتورها، در عمل چه محسناتی برای مردم خواهد داشت؟

کریستا باتس: من باید این اختلاف را قائل بشوم: نه برای تمامی مردم، بلکه برای روستائیان، آن هائی که تا به حال تقریباً به طور مطلق از سیستم پزشکی رسمی دستشان کوتاه بوده است. برای آن ها تغییرات بسیاری رخ خواهد داد. چرا که سیستم ما بدین معنی خواهد بود که مردم حتی در روستاها و برای اولین بار تحت پوشش درمانی قرار خواهند گرفت. من قبلاً نیز بدان اشاره کردم که پزشکان آموزشی می بینند که اصولاً با وضعیت سلامتی در روستا منطبق نیست. و این که دکتر در خدمت داروشناسی و پزشکی ماشینی است، که در یک کشور "جهان سومی" اصولاً بدان دسترسی نیست. این آزمایشگاه ها و این داروها، اصولاً برای این مردم قابل دسترسی نیست. زیرا این ها آنقدر فقیرند که نمی توانند پول ساده ترین معالجه ها را هم بپردازند، چه برسد به

کلاس درس با شاگردان مطرح می کند. در برخی روستاها تصمیم گرفته شد که برای حیوانات محلی در نظر گرفته شود و وقتی موعد به سر آمد حیواناتی که در خیابان ها ولو هستند جمع آوری و به این محل آورده شوند. صاحب حیوان هم برای پس گرفتن حیوانش باید جریمه پرداخت کند و با این پول برای کودکانی که با کمبود تغذیه روبرویند شیر خریداری شود. برخی روستاها گفتند که چنین محلی را نخواهند ساخت بلکه حیوانات را فوراً به فروش خواهند رساند، برخی دیگر بر این نظر بودند که با حیوانات جمع آوری شده از خیابان، مهمانی راه خواهند انداخت. برخی هم می گفتند که حیواناتی را که در خیابان ها پرسه می زنند مسموم باید کرد. متدهای مختلفی وجود دارد.

س: آیا پرومتورهای هم هستند که در کلینیک ها کار درمانی بکنند؟

کریستا باتس: گزارش های مختلفی وجود دارد. در حال حاضر ما هنوز در شرایطی نیستیم تا آموزش های تخصصی را که لازم نیز هستند، پیش ببریم. ما هنوز کاری پیش نبرده ایم ولی این آموزش ها الزامی اند. امکانات مان کفاف نمی دهد و به اندازه کافی برای پیشبرد دوره های آموزشی نیروی انسانی در اختیار نداریم. پرومتورها هم در کلینیک ها و هم در درمانگاه ها کار کرده و به معاینه بیماران می پردازند. آن ها برنامه های مختلفی را به پیش می برند، مثلاً: آموزش های لازم به زنان باردار در دوران حاملگی، رسیدگی به وضع نوزادان، این که مرتب و ز نشان اندازه گیری شود و اطلاعات لازم در مورد نوزادان و تغذیه آن ها در اختیار مادران شان قرار داده شود. در این موارد برنامه های مختلفی وجود دارد. به جز این ها ما کار کشت گیاهان درمانی را در کنار درمانگاه ها و کلینیک هایمان آغاز کرده ایم. در همان حال باید پرومتورها در هر کدام از گروه های زنان، مدارس و مهد کودک ها، کار تربیت سلامتی را نیز به پیش ببرند. همچنین در زمینه های دیگر نیز باید کار آموزش سلامتی انجام شود، مثلاً در مورد بیماری وبا و یا تب.

س: چه تفاوتی بین کار پرومتورهای تحت نظر شما و

نمی‌خواهیم وابسته به کمک‌های “جنیش همبستگی بین‌المللی” باشیم، باید ببینیم که در همین داخل کشور چگونه می‌توانیم به یک منبع مالی دست بیابیم.

س: آیا به رسمیت شناختن پرومتورها از طرف رژیم، بدان معنی است که رژیم باید به آن‌ها حقوق بپردازد؟

کریستا باتس: آری. در حال حاضر مشکل بزرگی گریبان‌گیر ماست، ما از طرف OPS [بخش آمریکای مرکزی سازمان بهداشت جهانی] برنامه خاصی دریافت کردیم. برنامه‌ای خاص برای رزمندگان سابق اف - ام - ال - ان: وقتی آن‌ها خلع سلاح شوند، مورد معاینه قرار خواهند گرفت و اگر به عمل جراحی نیازمند باشند، عمل خواهند شد و به وضع دندان‌هایشان نیز باید کاملاً رسیدگی شود. برای این کار بودجه نیز در اختیار داریم. حالا مشکل این است که از کجا دندانپزشک گیر بیاوریم. به تعداد کافی دندانپزشک نداریم. لذا پرومتورهای ما، پرومتورهای دندانپزشکی ما، در همین آزمایشگاه‌هایی که در اردوگاه‌ها برپا کرده بودیم، با حقوق موقتی که از طرف OPS تعیین شد، کار کردند. بعد از طرف دانشگاه دندانپزشکانی آمدند. آن‌ها تحت تأثیر قرار گرفتند و گفتند که از نظر فنی، انتقادی به کارشان نیست. تازه آن هم با چنین کمبودهایی و شیوه‌های ابتدائی‌ای. کاری که کرده‌اند، گرچه با تکنولوژی کهنه، ولی بدون سال‌ها تحصیل است. این امر از یک طرف احترام‌برانگیز است و از طرف دیگر احترامی آمیخته با ترس، چرا که اگر کار آنان به رسمیت شناخته شود، برای دندانپزشکان نتیجه‌ای ناخوشایند خواهد داشت. در چنین حالتی تمامی سیستم درمانی زیر علامت سؤال می‌رود. به همین دلیل طبیعی است که نمی‌خواهند آنان را به رسمیت بشناسند.

پس چند موضوع مطرح است. ما از طرفی باید علیه “حرفه‌ای‌ها” مبارزه کنیم، و از طرف دیگر علیه وزارت بهداشتی. دانشگاه باید پرومتورهای مان را به رسمیت بشناسد. و این یکی کاری است بسیار بزرگ. من گمان نمی‌کنم که از راه مسالمت‌آمیز نتوانیم به آن برسیم. برای این منظور باید روی روش‌های مختلف فکر

جراحی در زمان جنگ. پرومتورها ثابت کردند که حتی می‌توانند جراحی کنند. برای بهسازی وضع سلامتی، عامل تعیین‌کننده، رابطه بین بیمار و معالج اوست. باید رابطه‌ای وجود داشته باشد، برخورد بهتری بشود، و همچنین سابقه بیماری باید شناخته شده باشد. ما خودمان می‌دانیم که علل بسیاری از بیماری‌های جسمی، مشکلات روانی است.

س: آموزش پزشک‌یاران چه چیزهایی را در برمی‌گیرد؟

کریستا باتس: هدف ما یک آموزش تمام وقت مداوم است، یا مراکز آموزشی در هر مرکز بخشی؛ مثلاً در چالاته نانگو. این مراکز نایستی تنها پرومتورها را تحت پوشش قرار دهند، اما بایستی عمدتاً در خدمت آن‌ها باشند. پرومتور یک آموزش فشرده می‌بیند، یک آموزش مشخص حرفه‌ای در مسیرهای مختلف، مثلاً آموزش سلامتی، پزشکی درمانی، روان درمانی و یا طب سوزنی. برایتان مثالی را تعریف می‌کنم تا روشن شود که مردم تا چه اندازه پر بار کار می‌کنند: در زمان جنگ ما آموزش دندانپزشکی به پرومتورها را شروع کردیم. و حالا کلینیک‌های دندانپزشکی نیز داریم که توسط پرومتورها و حتی بدون نظارت دندانپزشک کار می‌کنند. در این کلینیک‌ها تنها دندان کشیده نمی‌شود، بلکه بیماری‌های چرکی نیز مورد معالجه قرار می‌گیرند. در آن‌ها پل دندان ساخته می‌شود، دندان پر می‌شود و روکش دندان ساخته می‌شود (من خیلی از این امور سر در نمی‌آورم). طبیعی است که یکی از موارد مناقشات ما همین است.

س: این موضوع بدین معنی است که این نوع آموزش، تصور کلاسیک از پزشک را زیر علامت سؤال قرار می‌دهد؟

کریستا باتس: دقیقاً. مسئله این نیست که افکار عمومی آن را به رسمیت بشناسد، بلکه موضوع این است که باید حق مردم را نیز ادا کنیم. یک پل دندان، یا سیم‌کشی دندان، و یا پر کردن آن آن قدر گران است که مردم نمی‌توانند پرداخت کنند. قیمت‌های ما طبعاً حداقل اند، ما همواره وابسته به حمایت هستیم، ولی چون

کنیم.

های غیر دولتی]، چرا که رفقا در آن فعالند، و از طرف رفقا سازماندهی شده‌اند و به نوعی نقش حزب و رهبری نظامی را دارند. مردم منتظرند که کار برایشان روبراه شود. امسال ما به این نتیجه رسیدیم که این طور نمی‌شود کار کرد. خواسته‌ها کاملاً روشن‌اند، و مجمع عمومی پرومتورها در سطح استان، خواسته‌ها را تعیین کرده و آن‌ها را در اختیار سازمان‌های غیردولتی بهداشت که در این جا در چالاته نانگو کار می‌کنند، قرار داده است. با وزارت بهداشت نیز مذاکراتی انجام شده است. اما وزارت بهداشت فقط حرف می‌زند. بدین طریق ما متوجه شدیم که کار را دوباره باید به عهده سازمان پرومتورها قرار دهیم، بدین منظور که آن‌ها مبارزه مستقیم را آغاز کنند و کار ترویجی و غیره را پیش ببرند.

س: یعنی پرومتورها بدون این که دولت دیناری خرج کند آموزش دیده‌اند، پس دیگر هدف دولت از به رسمیت نشناختن آن‌ها چیست؟

کریستا باتس: سؤال جالبی است. خواسته ما تنها به رسمیت شناخته شدن نیست، بلکه حقوق هم می‌خواهیم. این یک نکته است، نکته دیگر آن که: رژیم هیچ علاقه‌ای به این ندارد که سازمان‌های خلقی را که از درون مبارزه مسلحانه جوشیده‌اند، به حال خود رها کند. رژیم خواهان آنست که هر سازمان خلقی‌ای را که امکان می‌رود به مبارزه رهایی‌بخش مستقیم و علنی بپردازد، نابود کند، آن هم نه تنها با روش‌های سیاسی. مبارزه سیاسی هم برای رژیم خطرناک است. رژیم هم در سال ۱۹۹۴ در مبارزه انتخاباتی شرکت خواهد کرد، و پایه جبهه، طبعاً همین سازمان‌های خلقی‌اند. به مین دلیل باید رژیم این سازمان‌های خلقی را متلاشی کند. حتی اگر در جای دیگری به نفعش هم باشند.

س: می‌دانید که در حین جنگ چند نفر پزشک در جبهه کار می‌کردند؟

کریستا باتس: تعداد دقیق آن را نمی‌دانم. من دیروز با تعجب با خبر شدم که تنها در منطقه FPL شانزده پزشک جان سپرده‌اند.

س: چه آینده‌ای در انتظار پرومتورهاست؟

کریستا باتس: به این بستگی دارد که آیا ما می‌توانیم به چنان وزنه‌ای تبدیل شویم که به رسمیت شناخته شدن پرومتورها را تحمیل کنیم یا نه. ما در این مورد بسیار واقع‌بین هستیم. در ماه‌های گذشته از مناطق مختلف دیدن کردیم و قصد داریم در سال آینده تعویض پرومتورهای مناطق مختلف را سازماندهی کنیم.

س: منظورتان از مناطق مختلف، مناطق سابقاً تحت کنترل جبهه آزادی‌بخش و مناطق تحت کنترل رژیم است؟

کریستا باتس: نه. ما تا به حال وارد مناطقی نشدیم که هنوز پرومتور ندارند.

س: پس موضوع تنها بر سر مناطقی است که سابقاً تحت کنترل جبهه بوده‌اند، وضع این گونه مناطق حالا چگونه است؟

کریستا باتس: ما از آبادی‌های کنار مناطق کنترل نشده دیدن کردیم، پرومتورها در آن جا هیچ کاری نمی‌کنند، چون وزارتخانه پولی پرداخت نمی‌کند.

ما تبادل نظر کردیم و بدین نتیجه رسیدیم که در تمامی مناطق سابقاً تحت کنترل جبهه، وضع شبیه به هم است. همه برای به رسمیت شناخته شدن مبارزه می‌کنند. این جا در چالاته نانگو ما از OPS بودجه‌ای برای آموزش و سازماندهی دریافت کردیم. آن‌ها از این طرح حمایت کرده و سعی می‌کنند وزارت بهداشتی را نیز وادار کنند که آنان را وارد ساختارشان کند.

حالا ما تازه باید سعی کنیم از این پدیده هم بهره‌ییم که خودمان را نماینده دیگران بدانیم. ما همواره از سازمان‌های خلقی حرف می‌زنیم، اما طی ماه‌های گذشته باز به این مسئله پی بردیم که سازمان‌های خلقی مجدداً چشمشان به NGOهاست [سازمان

می شوند و از همین جاست که حمایت از این پروسه که اولین نمونه در جهان است، اهمیت می یابد. آدم باید تصور کند که این ملت با دست خالی جنگیده و نشان داده که چه نیروئی دارد و چه چیزهائی را طی جنگ آموخته است. و چه واقعیت هائی این امکان را برای او به وجود آورده اند. کمک های جنبش همبستگی بود که ادامه جنگ را ممکن می ساخت. و من گمان می کنم که این پروسه اگر نه بیش تر از آن، دست کم به اندازه همان باید مورد حمایت قرار گیرد. آن چه ما این جا سعی در انجامش داریم، کاریست نمونه و به همین دلیل مهم می دانم که در موردش نوشته های زیادی منتشر شود و همچنین مستقیماً از آن حمایت مالی و مادی شود، تا بتوانیم دوره های آموزشی مان را ادامه دهیم. به خصوص در موارد آموزش و تشکیلات. این موضوعی بسیار با اهمیت است.

س: چند روز پیش جشن صلح زیر پرچم سرخ FMLN در خیابان های سن سالوادر برگزار شد. از شرکت در این جشن چه احساسی به شما دست داد؟

کریستا باتس: چند احساس آمیخته به هم. از طرفی وقتی آن همه پرچم سرخ را می دیدم و شعار "زنده باد همبستگی بین المللی" و بقیه شعارهای بسیار قدیمی را می شنیدم، احساس می کردم هنوز هم در خانه خودم هستم، شاید هیچ کسی این را در اروپا نتواند بفهمد. گمان می کنم که این تنها کشور جهان است که در آن مردم هنوز از کمونیسم، سوسیالیسم و پرچم سرخ حرف می زنند. در حالی که این کلمات با محتوای دیگری جایگزین می شوند. ولی آن طوری که من از اروپا شنیدم که مردم حتی جرأت نمی کنند نامش را ببرند. باید بگویم که از این دریای پرچم سرخ، لبخند روی لبانم می دود. به نوعی خوشحالم می کند که آدم از امروز به فردا، زیر تمام چیزهائی که روزی برایش خوب بود یعنی زیر رادیکالیسم را نمی زند. طبیعی است که آدم باید همیشه تغییر کند، اما این تغییرات ۱۸۰ درجه ای برایم خیلی مشکوک اند.

از طرف دیگر کمی هم دلتنگم. توضیحش سخت است، چون

س: تنها در منطقه چالاته نانگو، یا در تمامی مناطق FPL؟

کریستا باتس: شانزده نفر در مناطق FPL جان سپرده اند. چند تا هم زنده ماندند. پس تعدادمان کم هم نبود. مشکل این است که نمی توانم بگویم که دقیقاً چند نفر بودیم. چون ما هرگز در طی جنگ مجمع عمومی پزشکان نداشتیم، و رابطه دیگری هم با هم نداشتیم. به ندرت امکان این بود که با هم آشنا شویم، مگر زمانی که از منطقه ای به منطقه دیگر منتقل می شدیم و می بایستی با هم کار کنیم یا طرح های مشترکی بریزیم. در واقع هر پزشکی برای خودش کارش را انجام می داد. با تعجب بسیار حالا متوجه می شویم که همه پزشکان طرح مشابهی داشته اند.

س: پزشکان السالوادی هم بین تان بودند؟

کریستا باتس: تعداد زیادی. بخش بزرگی از پزشکان مناطق آزادشده را، به خصوص در سال های اول جنگ، پزشکان السالوادی تشکیل می دادند. در حمله سال ۱۹۸۱ تعداد زیادی از پزشکان به جنبش چریکی پیوستند. در دانشکده پزشکی گرایش سیاسی شدیدی وجود داشت. اما بعداً طی جنگ، به ندرت پزشکی به جبهه پیوست.

س: آیا یادنامه ای از پزشکان شهید تهیه می کنید؟

کریستا باتس: آری، رفیقی که خودش پزشک است، ولی درسش را به انتها نرسانده بود، و حالا در حال اتمام آن است، تزش را در این مورد نوشت. من آن را هنوز نخواندم ولی می دانم که او همواره کوشیده است که اسامی آنها را، و پزشکان انترناسیونالیستی را که شهید شده اند جمع آوری کند.

س: گمان می کنید بتوان از خارج به حل مشکلات شما کمک کرد؟

کریستا باتس: به نظر من می شود. موسسات مختلفی به ما قول پول داده اند. بعضی ها هم پول داده اند. ولی حالا که دوران گذار به سر آمده و آخرین سلاح ها تحویل داده شده اند، علاقه ها کم

همان در همیشگی نظامیان وارد می شوند و می گویند: "اینها دیگر چه متقلبهائی هستند، این خرابکاران!" اما پس از مدت کمی از هم می پاشند و در کنار ما قرار می گیرند و از ما هواداری می کنند. تعجب آور است. نظامیان آمریکای مرکزی، که گاه به رژیم های دیکتاتوری نظامی تعلق داشته اند، سریع تر از نظامیان اسپانیائی تغییر می کنند.

این جا کلمبیائی ها و اکوادری هائی هم بودند که به دلیل حمایت از FMLN از این جا انتقالشان داده اند. آن ها را پس از همان چند ماه اول از این جا دک کردند. باید اضافه کنم که این استثناها نمی تواند در درکی که از سازمان ملل هست تغییری به وجود بیاورد. رفقا هم این را بخوبی احساس می کنند. برای مثال کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل انسان های بسیار خوبی هستند. ولی نمی دانم که رفقا از کجا به این سرعت شخصیت سازمان ملل را تشخیص می دهند. این موضوع کاملاً روشن است، نوعی رد سازمان ملل، حداقل چنین رابطه ای: ما به سازمان ملل نیازمندیم، ولی به هیچ وجه نباید به آن ها اعتماد کرد.

س: خیلی از مردم و به خصوص اعضای حزب، قرارداد صلح را پیروزی جبهه فارابوندو مارتی بر ارتش السالوادر می دانند. آن ها خیلی امیدوارند که جبهه در انتخابات سال ۱۹۹۴، حداقل اپوزیسیونی قوی را در پارلمان تشکیل دهد. گمان می کنید که FMLN می تواند به وزنه ای تبدیل شود؟

کریستا باتس: راستش را بگویم، برای تغییری واقعی، تغییری اساسی، نیازمند این هستیم که در انتخابات پیروز شویم، یا اقلماً در مجلس وزنه ای قوی باشیم. پس تقریباً اکثریت را باید داشته باشیم. ولی شخصاً گمان می کنم که در توان ما نیست که در شرایط حاضر قدرت را به دست گیریم. شما از شانسانان می پرسید، این را نمی شود گفت. این که مردم به کی رأی خواهند داد، می تواند از امروز به فردا عوض شود. وقتی به تبلیغات حزب ARENA نظر کنی و به خصوص به کریستیانی (رئیس جمهور). طبیعی است که او این قبا را به تن کرده که گوئی قرارداد صلح مدیون سیاست های صحیح اوست.

کسی نمی فهمد. برای به دست آوردن یک اسلحه خیلی از رفقا شهید شده اند. و با همین سلاح ما به تمام چیزهائی رسیده ایم که امروز داریم. گرچه زبازد خاص و عام نیست ولی به هر حال به ارتش ضربه شدیدی زدیم. به همین سادگی هم نبود که بعضی ها می گویند که گویا تنها به خاطر گرایشات جدید در آمریکای لاتین باشد، یعنی نئولیبرالیسم و پاسیفیسمی که مدعی است نظامی گری دیگر شانسی ندارد. ما بدون سلاح نمی توانستیم به هیچ گونه تغییری برسیم. در حال حاضر فکر کردن به اسلحه کاملاً بی ربط است. ما باید روش های جدیدی کشف کنیم، که مشغول آنیم. ولی دردآور است. خیلی گران تمام شده که به این جا برسیم. خیلی از رفقا جانشان را برای کسب سلاح باختند. زمانی که سلاح، خیلی - خیلی مهم تر از هر چیز دیگری بود. اما کسی که هرگز در این جنگ نبوده است، شاید نتواند بفهمد. آن گاه فقط می تواند بگوید: "این حرف ها از روی احساسات است!"

س: از روز قبل از آخرین روز تحویل سلاح های اف پ ال شاهد بودم که هر که هر چند تیر داشت در هوا خالی می کرد. و حتی در مسیر بردن سلاح برای تحویل به سازمان ملل خیلی ها خودشان آن را داغان می کردند. به من گفتند که ترجیح می دهند آن را داغان کنند تا به دست نمایندگان سازمان ملل بدهند. آن ها نظرشان در مورد سازمان ملل چیست؟

کریستا باتس: سازمان ملل غده ای چرکین ولی لازم است. رفقا هم تجربیات زیادی دارند. وقتی آدم بافت سازمان ملل را می بیند، و وقتی فکرش را می کند که خرجش را چه کسانی می دهند، با چه اهدافی سازمان ملل به این جا می آید، و وقتی عملشان ملاحظه می شود و رهبری نظامی شان، آن گاه روشن است که اینان جنایتکارترین و سرکوبگرترین نظامیان کشورهای خود هستند. بخش بزرگی از افسرها، اسپانیائی هستند، آن ها آن قدر بی حیا هستند که علناً جانب ارتش را می گیرند و با رفقا برخوردی از بالا و وقیحانه دارند. به نظرم به اندازه کافی گفتیم. تعجب آور است که افسرهای آمریکای مرکزی اگر چه اوائل از

لطفاً به ما رأی ندهید، چون ما نمی‌خواهیم به قدرت برسیم و لذا نمی‌توانیم بیش از این دستاوردی در زمینه اصلاحات ارضی و یا دولتی شدن بانک‌ها داشته باشیم. و یا چون ما می‌ترسیم، بیش از این برای مان ممکن نیست؟ وقتی چیزی یک بار به حرکت در آمد، دیگر نمی‌شود جلوییش را گرفت. و تازه این طور هم نیست که همه چیز تنها وابسته به حزب باشد، بلکه عامل تعیین‌کننده جنبش‌های توده‌ای هستند. جنبش‌های توده‌ای دوباره دارند قوی می‌شوند. و این که حزب سر پا و همیشه انقلابی بماند یا نه، همواره وابسته به جنبش‌هاست.

منظورتان اینست که سازمان‌های مردمی ضامن FMLN هستند؟

کریستا باتس: آری، دقیقاً.

س: گمان می‌کنید اگر FMLN در انتخابات پیروز شود، در سطح بین‌المللی چه چیزی برای شما تغییر خواهد کرد؟

کریستا باتس: باید صبر کرد و دید. در سال‌های اخیر، تحولات خیلی سریع است. کسی چه می‌داند. من گمان نمی‌کنم که تنها بمانیم. این سال‌ها، سال‌های تغییرند. به نظر من (من تحلیل‌گر یا تاریخ‌دان بزرگی نیستم) خیلی چیزها که در سال‌های اخیر اتفاق افتاده، بسیار ناگهانی بوده است. بنا بر این گمان می‌کنم که در سال‌های آینده هم خیلی چیزهای غیرقابل پیش‌بینی اتفاق خواهد افتاد. و من امیدوارم.

وقتی آدم اخبار ایالات متحده به گوشش می‌رسد. تعجب می‌کند که در ایالات متحده جنبش‌های مردمی به وجود می‌آیند. این را هم من ممکن نمی‌دانستم.

به خاطر این مصاحبه، از شما بسیار سپاسگزاریم.

روی همین موضوع هم تبلیغات وسیعی راه انداخته است. با چنین نیروی تبلیغاتی ما نمی‌توانیم رقابت کنیم. وسائل ارتباط همگانی مال ما نیست. بجز دو فرستنده رادیویی کوچک آرادو فارابوندو مارتی و رادیو وِنسِرْموس. هر دو فرستنده‌های مخفی دوران جنگ بودند] در واقع ما هیچ چیز نداریم. روزنامه لاتینو هم که نه مال ماست و نه آن طور که ما می‌خواهیم. [Latino روزنامه چپ و مستقلی است که در سن‌سالوادر انتشار می‌یابد. تا به حال چندین سوء قصد به جان کارکنان آن صورت پذیرفته و در سال ۱۹۹۱ بر اثر انفجار بمبی در ساختمان آن بخش بزرگی از امکاناتشان نابود شد]. به لحاظ تبلیغی نخواهیم توانست در برابرشان کاری از پیش ببریم. و برای عمل، برای پیش برد یک کار پایه‌ای واقعی، یک کار توده‌ای با برنامه، که توسط آن بتوانیم به نفع حزب رأی به دست بیاوریم، زمان خیلی کوتاه است. در کنار آن ما در چنان سر در گمی گرفتاریم که واقعا نمی‌توانیم در رابطه با سیاست‌های مان، دستاورد بزرگی را نشان بدهیم. ما هنوز به نتایج زیادی نرسیده‌ایم. از طرف دیگر، اکثریت مردم نظرشان اینست که قرارداد صلح و پیروزی در انتخابات را باید به حساب FMLN گذاشت. این موضوع نشان‌دهنده اینست که اوضاع به میزان زیادی تغییر کرده. با این که هنوز هم کسانی زخمی می‌شوند و یا به قتل می‌رسند، با این حال آن سرکوب علنی و خودسری ارتش کم شده است و پلیس هم می‌ترسد که هر کاری دلش می‌خواهد بکند. در برخی مناطق همین حالا هم پلیس جدید شروع به کار کرده است و مردم تجربه می‌کنند که دیگر از خودسری دست راستی‌ها و حقوق پولدارها حمایت نمی‌شود. اینها چیزهایی است که خیلی سریع‌تر از تبلیغات رادیویی گسترده می‌شود.

س: فکر می‌کنید اگر FMLN در انتخابات پیروز شود، ایالات متحده آمریکا خواهد پذیرفت یا همان شیوه‌ای را پیش خواهد گرفت که علیه ساندینیست‌های نیکاراگوئه به کار برد؟

کریستا باتس: آیا FMLN می‌تواند به مردم بگوید: متأسفیم،

کریستا باتس: دلایل مختلفی داشت. دلیل اصلی آن این بود که من با شخصی آشنا شدم که خیلی دوستش داشتم. دو راه وجود داشت: یا او به آلمان شرقی می آمد، یا من به غرب می رفتم. ما پنج سال با هم دوست بودیم و می خواستیم با هم زندگی کنیم. این یک دلیل بود.

دلیل دیگر این بود که من امتحان پایان تحصیلی داشتم و به احتمال زیاد مرا به روستای دورافتاده ای می فرستادند. حتی تصورش هم برایم ممکن نبود که در جایی کاملاً ایزوله شده و دور از دوستانم زندگی کنم. از آنجا که در دوران دانشجویی فعالیت سیاسی داشتیم و فعالیت سیاسی برایم از فعالیت شغلی مهم تر شده بود...

س: ولی در آلمان شرقی چه نوع فعالیت سیاسی ای می شد کرد؟

کریستا باتس: اوه... خیلی.

س: جدی می پرسیم، چه کار می شد کرد؟ حول چه موضوعاتی؟ منظورم این است که وقتی دشمن در غرب است، انسان در آلمان شرقی چه کاری می خواهد بکند وقتی خود رژیم می گوید "ما خودمان ضد غرب هستیم؟" کریستا باتس: موضوع بر سر مبارزه با آلمان غربی نبود.

ما نه با رژیم آلمان شرقی هم نظر بودیم، نه با حزب، نه با سیستم کنترل. ما خودمان را به عنوان سوسیالیست و کمونیست تعریف می کردیم و از رژیم بی اندازه سرخورده بودیم. این امر که رژیم هیچ اعتمادی به توده ها نداشت، قابل درک بود چون مردم هیچ روند آموزشی ای را پشت سر نگذاشته بودند و گذشته نازی را به اندازه کافی بررسی نکرده بودند. ولی این امر که حزب به جوانان هم هیچ اعتمادی نداشت را نمی فهمیدیم. می خواستیم موضع مان را روشن کنیم، اما می بایستی مواظب می بودیم. چرا که برای بسیاری از ماها تحصیل ممنوع شد و آنها را به کارخانه ای فرستاده بودند. به عنوان به اصطلاح روند تربیتی.

گروه ما خیلی ناهمگن بود. اما رابطه ما با هم بسیار انسانی تر بود از آنچه من بعدها در آلمان غربی شاهد بودم. همه آنها بی که نسبت به رژیم و حزب انتقاد داشتند در این گروه بودند. بسیار کسان بودند که می گفتند باید برویم درون حزب و آن را از درون عوض کنیم. بقیه می گفتند غیرممکن است. ما بایستی یک اپوزیسیون بسازیم. ولی با این حال همه هوای یکدیگر را داشتیم. سال های ۵۰ و ۶۰ بود.



گفت و شنود با

(کریستا باتس)

Christa Baatz (Victoria)

۲۰۰۷/۰۹/۱۸ - فرنکفورت

س: چه زمانی از آلمان شرقی به آلمان غربی آمدی؟
کریستا باتس: در روز اول ژانویه ۱۹۷۰ به هامبورگ رسیدم.

س: چطور توانستی آن زمان از آلمان شرقی فرار کنی؟
کریستا باتس: عشق آن زمانم به فرارم کمک کرد.

س: آره، اما چطور می شد آن زمان غیر قانونی به این طرف مرز آمد؟ از پل که رد نشدی؟

کریستا باتس: رفقا همه چیز را آماده کرده بودند. دوستی در کوپنهاگ سوار هواپیمایی شد که با یک نشست در برلین به طرف بوداپست می رفت. قبل از پرواز یک زن در کپنهاگ از قسمتی که پاسپورت را کنترل می کنند عبور کرد ولی سوار هواپیما نشد. آن دوست پاسپورت این زن را که آماده بود با خود آورد و من در برلین شونه فلد سوار هواپیما شدم.

س: چرا از آلمان شرقی بیرون آمدی و همانجا نماندی؟

کریستا باتس: ما خودمان را سازمان می دانستیم ولی چنین چیزی را به روشنی تعریف نکردیم...

س: داریم از یک تشکل حرف می زنیم که وسعتش از یک دانشگاه بیشتر است.

کریستا باتس: نه. با دانشگاه تعریف نمی شد. کسان دیگری هم بودند... ما عموماً جوانان بودیم. ولی جوانان کارگر هم در بین ما بودند که برای مثال، همان طور که گفتم، از دانشگاه اخراج شده بودند و می بایستی در کارخانه ها کار کنند. طبیعی است که آنان آنجا هم هسته های خودشان را پیدا می کردند و آنها را به گروه جذب می کردند.

این افراد عموماً در شهرها، در شهرهای بزرگ در سراسر آلمان شرقی پخش بودند. بنا بر این اینطور هم پیش می آمد که ما می گفتیم به تعطیلات می رویم. از مادگبورم به روستوک یا اشورین، لایپزیک یا درزدن می رویم. بعد در جلسه شب می پرسیدیم: چه کسی آدرس رفقای آنجا را دارد. به آن محل که می رفتیم اسم رمز داشتیم و فوراً درها به رویمان باز می شد. "آخ تو از فلان جا می آیی..." به این ترتیب تجربیات هم رد و بدل می شد. نوشته جات، کتب و موسیقی را با هم سهیم می شدیم.

س: داریم در مورد زمانی حرف می زنیم که تازه دیوار برلین را کشیده بودند، که های و هوی تبلیغاتی عظیم غرب علیه شرق را به دنبال داشت... یا؟ سال های ۵۰ بود. روی شما هیچ تأثیری نداشت؟

کریستا باتس: منظورت تبلیغ غرب علیه شرق است؟ ما همه علیه غرب بودیم، علیه سرمایه داری...

س: نه، نه. آیا هرگز روی شما تأثیری نداشت. بین وقتی زمان گذشت موضوع خیلی ساده است که آنچه را که علیه خبرچینان انجام داده اید، چون مثلاً غرب می گفت "جاسوس هست..." منظورم تأثیرات این چنینی است. برای مثال وقتی جایی یک جنبش کارگری شکل می گیرد، یا وقتی یک کارخانه سرکوب می شود، کسی نمی داند چه گذشته. یک نفر این خبر را پخش می کند. بنا بر این می توان تصور کرد که برای غرب خیلی جالب بود بداند که یک جنبش دانشجویی علیه رژیم وجود دارد.

کریستا باتس: منظورت اینه که آیا در بین ما هم جاسوس بود؟

س: یعنی گروه های کمونیستی ای بودند که به آلمان شرقی وفادار نبودند؟

کریستا باتس: وفادار به آلمان شرقی یعنی چه؟

منظورم این وفادار به سیاست های حزبی است؟

کریستا باتس: ما به سیاست های حزبی وفادار نبودیم. ما مجبور به ترک کشور نبودیم. ما با شیوه تولید موافق بودیم. ولی ما با این دیکتاتوری پرولتاریا موافق نبودیم، زیرا این دیکتاتوری پرولتاریا نبود، بلکه دیکتاتوری حزب بود. به همین دلیل نمی شود گفت که ما ضد آلمان شرقی بودیم.

س: آیا بحث سیاسی می کردید که خود شما چه می خواهید؟ مثلاً می گفتید: مارکس می گوید سوسیالیسم این طور باید باشد و این جا جور دیگری است؟ شما که یک گروه درست نکرده بودید و زندگی تان را به خطر نیانداخته بودید چون از یکی از بوروکرات های حزبی خوشتان نمی آمد.

کریستا باتس: ما هیچ طرح مشترکی نداشتیم. ما دائماً بحث های سخت داشتیم. بحث ها اغلب در مورد تجربیات مشخص بود، تجربیات روزمره ای که افراد مختلفی از ما داشتند. آکسیون هم می گذاشتیم. برای مثال ما قطار شهری را از انبار برمی داشتیم، آنرا پر از پلاکارد و شعار می کردیم و با آن در شهر راه می افتادیم. یا پرونده کادرها را آتش می زدیم. برای مثال من در آکادمی پزشکی، در آکادمی سرخ ماکدبورگ تحصیل می کردم. آن یک آکادمی را دولت آلمان شرقی بنا کرده بود و اولین کادرهای حزبی ای که در آلمان شرقی درسشان را خوانده بودند، آنجا بودند. به آنها در دانشگاه آنجا کار داده بودند. این آکادمی می بایستی فقط آکادمی ممتازان باشد. روزی ما تمام پرونده هایی را آتش زدیم که در مورد کادرها درست کرده بودند تا اعتراض مان را علیه جاسوسی نشان بدهیم، تا نشان بدهیم که ما با جمع کردن اطلاعات [شخصی در مورد افراد] مخالفیم. ما علیه برخی اساتید آکسیون برپا کردیم. بعد با رفقای هم عقیده در دانشگاه فنی یکی شدیم.

آیا سازمان دانشجویی ای وجود داشت که خودش را به عنوان یک سازمان دانشجویی تعریف کند؟

س: برای مثال...

مطمئناً. حتماً. برای من ثابت شده بود که همه آکسیون‌هایی که ما در ماگدبورگ پیش بردیم، یا در روستوک، یا اشورین، سازمان های جاسوسی غرب از آن باخبر بودند. وقتی به غرب رفته بودم و در اردوگاه پناهندگی گیسن بودم، افراد سازمان جاسوسی مرا بازجویی کردند. کاملاً مبهوت شده بودم. اطلاعاتی که آنها داشتند مرا به وحشت انداخت. بنا بر این نتیجه می‌گیریم که ما فقط آلمان شرقی جاسوسی ما را نمی‌کرد بلکه غرب هم بین ما جاسوس داشت.

س: آیا پس از سقوط دیوار خواهان دیدن پرونده سازمان امنیت آلمان شرقی در مورد خودت شدی؟
کریستا باتس: آن را دیدم.

س: همه چیز در آن بود؟

کریستا باتس: همه چیز در آن نبود. اولاً گمان نمی‌کنم که همه چیز در آن بود، ثانیاً خیلی چیزها را نمی‌شد فهمید چون خیلی قسمت‌هایش را سیاه کرده بودند. همه چیز سیاه بود. یک صفحه می‌دادند دستت که فقط شاید یک سومش قابل خواندن بود و بقیه را سیاه کرده بودند. می‌گفتند که نام و یا نام مستعار جاسوسان در آن است. همه را سیاه کرده بودند.

س: پس نتوانستی بفهمی چه کسی علیه تو جاسوسی می‌کرد؟

کریستا باتس: ادارات بسیار به دقت کار کردند تا مردم نتوانند اطلاعات به دست بیاورند تا این اطلاعات هم به دردشان نخورد.

س: می‌گویی که ادارات آلمان غربی علاقه‌مند بودند که سازمان امنیت آلمان شرقی باقی بماند؟ و جاسوسان سازمان امنیت آلمان شرقی برای آنان کار می‌کنند؟

کریستا باتس: آری، من چنین برداشتی دارم. وقتی پرونده خودت را می‌بینی به چنین برداشتی می‌رسی. من پرونده مادرم را هم دیدم چون می‌توانستم آن را هم ببینم.

س: چرا او را تحت نظر داشتند؟

کریستا باتس: چون او خودش جاسوس سازمان امنیت آلمان شرقی بود.

س: آیا پرونده‌اش را به تو نشان دادند چون خودش مرده بود؟ چون نمی‌توانست برای غرب کار کند؟
کریستا باتس: آری.

س: توانستی بفهمی او چرا این کار می‌کرد؟ آیا به خاطر اعتقاداتش بود؟

کریستا باتس: نه، در این صورت این طور داغان نمی‌شد. موضوع بر سر این بود که او قدرت تصمیم‌گیری نداشت. مادرم به خاطر فرار من زندانی شد. فرار من جرم مادرم به حساب آمد. بعد غربی‌ها آزادی‌اش را خریدند و او می‌بایستی امضا می‌کرد که او به عنوان جاسوس کار می‌کرده تا بتواند دوباره به آلمان شرقی وارد شود و خواهرم را ببیند. در غیر این صورت او هم ترجیح می‌داد در زندان بماند...

س: ولی این به مفهوم این نیست که او جاسوس بوده.

کریستا باتس: به او کار سفارش می‌دادند. او می‌بایستی در یک گروه کاتولیک کارهای امنستی اینترناسیونال را تحت نظر داشته باشد. در یک گروه کاتولیک در آلمان غربی. می‌شد در پرونده‌اش خواند که چه گزارش‌هایی نوشته. هیچ اطلاعات خاصی نبود. ولی برای او غم‌انگیز بود که اصولاً نمی‌توانست به هیچ کس خبر بدهد. برای او فشار روانی شدیدی بود. او فرض می‌کرد که فرزندانش هرگز از ماجرا باخبر نخواهند شد.

س: و او هرگز به شما چیزی نگفت؟

کریستا باتس: زمانی من فهمیدم، زدم زیر خنده. وقتی من قهقهه زدم او شدیداً تعجب کرد. گفتم: "خب، چرا که نه؟" به خصوص که او هیچ اطلاعات مهمی نمی‌توانست داشته باشد و به هیچ عنوان چنین اطلاعاتی دست او نمی‌رسید. او در منزل پدریش کارهای خانه را انجام می‌داد... این دیگر چه مسخره بازی‌ست؟ این که او به مأمورین قصه تعریف می‌کرد تا دخترش را ببیند، قابل فهم است. این طور نیست؟ خیلی‌ها چنین وضعی داشتند. اگه می‌شد درست با آن تا کرد، سازمان امنیت نمی‌توانست با جاسوسی این همه موفقیت داشته باشد.

در سال‌های ۵۰ و ۶۰ ما ساده لوح بودیم: "خب جاسوس هست ولی ما را که جاسوسی نمی‌کنند. ما آدم‌های سمپاتیکی هستیم." می‌دانستیم که به خصوص افراد حزبی وظیفه داشتند اطلاعات

را عوض کنیم. به سلمانی رفتیم، دوستم وسائل مورد نیاز را برایم آورده بود تا فقط وسائل غربی داشته باشم. از مسواک تا البسه تا کسی فکر نکند که از آلمان شرقی می آیم. بعد می بایستی پاسپورت آماده شود. عکس آن را می بایست عوض کرد. حمل و نقل راحت بود چون آن زمان خیلی ها اتومبیلشان را در اختیارم می گذاشتند. من فقط با یک کیف کوچک سوار شدم، بدون چمدان. چون وقت پیاده شدن، چمدان آن زن را گرفتم. به عنوان شهروند آلمان شرقی سوار شدم و در بوداپست به عنوان شهروند آلمان غربی پیاده. یک شب در بوداپست ماندیم. تمام شب را با اعصاب برانگیخته در بار گذراندیم. بعد سوار قطار شدیم و از طریق وین به آلمان غربی رفتیم.

س: تقاضای پناهندگی کردی؟

کریستا باتس: اول نمی خواستم. ولی دادگاه علیه مادرم شروع شد و او را زندانی کردند. در هامبورگ اصلا احساس راحتی نمی کردم. همه چیز برایم غریب بود. حتی شیوه بحث کردن. همه چیز روشنفکری بود، حداقل آن موقع به نظر من این طور می رسید. کسی را نمی شناختم و حال و حوصله درس خواندن هم نداشتم. می خواستم با دیگران فعالیت کنم. برای من همه هم نبود که آیا شناسنامه دارم یا نه، آیا قانونی هستم یا غیرقانونی. آن موقع نظرم این بود که انقلابیون باید با زندان هم آشنا بشوند. به رفقا اعتماد داشتم که آنها کارهای پاسپورت را درست می کنند، ولی معلوم نیست چه پیش بیاید. فکر می کردم حتی تجربه زندان آلمان شرقی هم می تواند جالب باشد. بنا بر این طی فرار همه خطرات برایم قابل پیش بینی بود. دوستم استدلال می کرد که ثبت نام کنم و درسم را به پایان ببرم. طبیعی ست که برای این کار مدارک شناسایی لازم بود. مدارک تحصیلی ام را حتی قبل از خرید بلیط به آلمان غربی فرستاده بودم. به اردوگاه گیسن رفتیم. خودم را معرفی کردم و مرا زیر گزانبر گرفتند. چهار مأمور اطلاعات بارها مرا به بازجویی بردند. هر روز.

س: از چه چیزی می خواستند سر در بیاورند؟

کریستا باتس: می خواستند اطلاعات به دست بیاورند که چرا من فرار کرده ام. و باور نمی کردند که من عاشق مردی شده باشم و به خاطر او فرار کرده باشم تا با هم زندگی کنیم و نه به خاطر دلایل سیاسی و یا اقتصادی.

نمی توانستند بپذیرند و هی می پرسیدند: "ولی آیا در آلمان شرقی

جمع کنند، ولی فکر می کردیم ما استثنا هستیم و اطلاعاتی راجع به ما را کسی رد نمی کند.

س: آیا سازمان اطلاعات به هیچ یک از اعضای گروه حمله کرد؟ یا در خیابان جلوییشان را گرفت؟
کریستا باتس: نه. نه.

س: جالب است. اگر این کارهایی که تعریف می کنی در آلمان شرقی می کردید با آلمان غربی مقایسه کنی، برای مثال قطار را بدزدید و شعار به در و دیوار آن بچسبانید و در خیابان راه بیفتید... آن را یک آکسیون تروریستی درجه بندی می کنند.

کریستا باتس: آن زمان به این نمی گفتند آکسیون تروریستی، آکسیون ضد دولتی، یا آکسیون ضد حزبی.

س: خب معنی آکسیون ضد زبی احتمالا چند سال زندان است.

کریستا باتس: آن موقع برایمان علی السویه بود. ما می دانستیم که ممکن است کارمان به زندان بکشد.

س: آری اما عین همین کار در آلمان غربی خرجش خیلی بیشتر است.

کریستا باتس: طبیعی ست شرایط کاملا عوض شده است.

س: تو به عنوان پزشک گریختی. آیا درسات تمام شده بود؟

کریستا باتس: نه من در دوران امتحان پایان تحصیلی بودم. تا آن موقع چهارتا از امتحاناتم را داده بودم. دوستم به من گفت که اگر به غرب بروم، فقط همین چهار امتحان را باید تکرار کنم تا بقیه امتحانات را بدهم. اگه قبل از آن می رفتیم، می بایستی امتحان وسط تحصیل را تکرار می کردم و اگر بعد از پایان امتحانات می رفتیم، باید همه را تکرار می کردم. بنا بر این بهتر بود وسط امتحانات در بروم.

س: پس فقط یک بلیط خریدید، یک نفر سوار شد و بعد پیاده شد؟

کریستا باتس: نه اینقدر هم ساده نبود. ما اول سعی کردیم ظاهرم

جالب نبود؟

کریستا باتس: در آلمان شرقی این طوری بود که آدم باید متشکل باشد. اما فشار خیلی زیاد بود و برای من پیروزی به حساب می آمد که عضو گروه پیشاهنگی حزب نباشم یا عضو سازمان جوانان FDJ و با این حال پس از چند بار رد شدن بتوانم وارد دانشگاه شوم.

همیشه از من می پرسیدند که چرا عضو حزب نیستی و من جواب می دادم نمی خواهم وارد حزب بشوم چون فقط برای آن چیزی برایم مهم است کار می کنم. خود حزب این را گفته! این تصور من بود و راستش نمی خواستم با آمدن به آلمان غربی آن را کنار بگذارم

س: آن چه تو می گویی فقط به معنی شورش است.

کریستا باتس: آری فقط شورش بود. و یک تشکل که هیچ اساسنامه ای نداشت.

س: آیا گروه تان اسمی داشت؟

کریستا باتس: نه. برای این کار هم ما خیلی ناهمگن بودیم. در درون تشکل کسانی بودند که به ما نزدیکتر بودند. چیزی شبیه به فراکسیون. در مورد بعضی آکسیون ها هم به خودت می گفتم که من با آن موافق نیستم، ولی نگاهی می دهم، یا پای تلفن می نشینم و اگر اتفاقی افتاد بقیه را خبر می کنم ولی در آکسیون شرکت نمی کنم چون با آن موافق نیستم.

س: بنا بر این آتونوم بود.

کریستا باتس: آری. این طور بود.

س: وقتی به آلمان آمدی اوج جنبش دانشجویی بود؟

کریستا باتس: در سال های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ سازمان های مربوطه بوجود آمده بودند...

س: یعنی آن زمان سازمان های بودند که دیگر شکل و شمایل گرفته بودند. اگر تصور را بر این بگذاریم که این پنج شش ماه اول دوران نامعلومی هست، که معمولاً این طور است، آیا تو دلتنگ آلمان شرقی هم می شدی؟

کریستا باتس: آری، خیلی زود این احساس به من دست داد.

آیا به بازگشت به آلمان شرقی هم فکر کردی؟

با حزب موافق بودی یا نه؟ "من پاسخ می دادم: "من به آلمان غربی آمده ام چون نامزد اینجا زندگی می کند." و به سوال آنها پاسخی نمی دادم. وقتی دیدن پاسخ نمی دهم، گفتند: "از اینجا بیرون نمی روی!"

پاسخ می دادم: "باشد. من همین جا می مانم!"

آنجا هم احساس آسایش نمی کردم چون اغلب پناهندگان آلمان شرقی به دلائل اقتصادی آنجا بودند. فکر می کردند که به اردوگاه گیسن می روند و یک اتومبیل مرسدس بنز هدیه می گیرند. آنها طوری از بدی های رژیم حرف می زدند که من خجالت می کشیدم.

س: بیشتر از هر چیز دلت برای چه تنگ می شد؟

کریستا باتس: روابط اجتماعی. طبیعی ست که وقتی حالا فکرش را بکنید، دیگران [اتحاد شوری] یک حکومت سوسیالیستی را [از بالا] روی کار آوردند. مردم که هنوز از شکست در جنگ عصبه می خوردند، بعد از گذشت سال ها به نوعی آگاهی جمعی رسیدند، به یک شخصیت اجتماعی. نمی دانم این چه نوع شخصیتی بود، ولی یک جور احساس تعلق به هم.

به هم پیوستگی. شاید به خاطر فشار از بالا مردم به یک همبستگی علیه رژیم رسیدند. ولی همین امر باعث نوعی رابطه جدید بین مردم شده بود. درست است که روابط تولید روابط اجتماعی را می سازند. این امر که همه جا فعالیت های جمعی بود: در محل کار، در محل سکونت، در مدرسه. هر کس در جمعی بود و چیزی بود که به مردم فرم می داد.

ولی تو به وسط جنبش دانشجویی آلمان غربی آمده

بودی. چرا آنجا چنین جمعی وجود نداشت؟

کریستا باتس: زیرا تمام فضا طور دیگری بود. همه چیز بر اساس رقابت بود. دانشجویان علیه آن شورش می کردند ولی خودشان باز جذب آن می شدند. به همین دلیل این همه بین گروه های درگیری وجود داشت.

آیا دوستت عضو سازمان دانشجویی برد. آیا تو هم عضو

شدی؟

کریستا باتس: او عضو اس دی اس بود اما من نه. آن زمان سازمان های دیگری شکل گرفته بودند که از جنبش دانشجویی فراتر می رفت و مثلاً در محلات یا کارخانه ها کار می کردند.

س: آیا عضویت در یک چنین سازمان دانشجویی برای تو

من این گروه را انتخاب کردم چون به عقاید نزدیکتر بود. برای مثال خارج از آلمان و خارج از سندیکاها. به علاوه این تصور که در همه بخشها باید فعال بود، از آموزش و پرورش تا بهداشت و مهاجرت... ولی باید در یک محله متمرکز بود و در آن محله در همه فضاها رخنه کرد.

س: چه شد که به بولیوی رفتی؟

کریستا باتس: به نظرم ما عالی کار کردیم. در هامبورگ در یک محله در همه بخشها کار کردیم. بعد سرکوب شدید شد. ۲۰ نفر از رفقا در یک بیمارستان کار می کردیم و آنجا یک گروه به وجود آوردیم. بعد پلیس شروع به بازجویی کرد ولی هرگز نفهمید این گروه واقعا چه گروهی است. کسان دیگری بودند که عضو گروه نبودند ولی ما را قبول داشتند.

گروه نشریه‌ای کارتونی داشت به نام "آیزندورفر پفرد فوس"^۳ چون بیمارستان در آیزندورف بود. روی مردم تأثیر می گذاشت. سرکوب کسانی که آن را قبول داشتند شدیدتر شد، برخی کارشان را از دست می دادند. ما که در پشت کار بودیم، کسانی که کار را شروع کرده بودیم، قرارداد ثابت داشتیم و نمی شد ما را بیرون کرد. بعدها محکوم به ممنوعیت کار شدیم و نمی توانستیم کار کنیم.

س: آیا به عنوان پزشک برایتان کار ممنوع شده بود؟

کریستا باتس: آری. به همین سادگی دیگر هیچ کس به تو کار نمی داد. اسمت در لیست سیاه بود. ما به جایی رسیدیم که می دیدیم که راههای قانونی به آخر خط رسیده است. دیگر نوبت به کار مخفی رسیده بود. آن زمان تصمیم گرفتیم اول تجربه جمع کنیم و به خارج از کشور برویم. ما با خارجیان هم کار کرده بودیم. من با تعداد زیادی شیلیایی و بولیویایی آشنا شده بودم. آنها گفتند که برمی گردند و به من پیشنهاد کردند همراهشان بروم. خب من هم رفتم بولیوی تا کار چه گوارا را ادامه بدهم.

س: چه زمانی در بولیوی بودی؟

کریستا باتس: ۱۹۷۴.

س: دوستت همراهت نرفت؟

خب این اوضاع را سخت می کرد. آدم باید آلمان شرقی را خوب بشناسد تا بداند که تقریباً غیرممکن است. می شود به خاطر از دست دادن چیزی زانوی غم بغل کرد، اما نمی توان آن را دوباره به دست آورد. اگر بازمی گشتم هرگز نمی توانستم با گروه ارتباط بگیرم. شدیداً زیر نظر قرار می گرفتم و ایزوله می شدم. هرگز به شهر هم بر نمی گشتم. بنا بر این قضیه قطعی بود.

س: ولی نتیجه گیری منطقی از چنین شرایطی این است

که یک گروه پیدا کرد که جای اولی را پر کند.

کریستا باتس: من هم در آلمان غربی به جای گروه خودم، یک گروه پیدا کردم. مشکل این بود که زمان بیشتری طول کشید تا من آن را پیدا کنم. در فاز اول من نمی توانستم گروهی پیدا کنم چون می بایستی از سد مقاومت روانی عبور کنم. همان طور که گفتم من دنبال یک سازمان عمودی سفت و سخت [STRIKT] نبودم. با خودم فکر می کردم: چپ باید گرد هم بیاید، ما خیلی ضعیفیم و یک گروه کوچک تجربه کافی ندارد تا علیه یک دستگاه قدرتمند مبارزه کند.

س: هنوز همین طور فکر می کنی؟

کریستا باتس: آری، چون فکر می کنم باید امکان آن باشد همبستگی بین خودمان را ترویج کنیم، یعنی: با فلان چیز موافق نیستیم ولی نظر تو را می پذیرم. همان طور که تجربه ما در زمان آلمان شرقی بود.

در آلمان غربی در جلسات اول می پرسند عضو چه تشکلی هستی؟ پاسخ می دادم من مستقلم، به علاوه از آلمان شرقی می آیم. دیگر حسابم ساخته بود. چون به هیچ گروهی وابسته نبودم. کسی نظر شخصی کسی را نمی خواست بداند. یک طوری این امر را هم می فهمم، ولی برای من دلسردکننده بود. ساختارهای تشکیلاتی اغلب برای من قابل رویت نبود. من عملکرد این ساختارها را خوب نمی بینیم. همین جور شورشی ام.

ولی بعدها لزوم تشکیلات برایم روشن شد. اگر می خواستی جایی فعال باشی، می بایستی در یکی از این سازمانها متشکل باشی. هیچ پلاتفرمی بالاتر از تشکیلات نبود. به همین دلیل به یک سازمان پیوستم. به "جبهه پرولتری"

س: آیا نشریه ای داشت؟

کریستا باتس: ابتدا نه. بعدها سازمانی که کار را ادامه داد داشت.

^۳ - Der Eisendorfer Pferdefuß

کریستا باتس: نه، ما جدا شده بودیم.

س: قبل از آن یا به خاطر آن؟

کریستا باتس: قبل از آن.

س: در بولیوی با کی کار کردی؟

کریستا باتس: بانزر^۴ عفو عمومی داده بود و گفت همه تبعیدی‌ها می‌توانند بازگردند. همه برگشتند و کارشان به زندان کشید. حالا من در بولیوی بودم و فکر می‌کردم: حالا این جا هستم، پس باید اول کشور را بشناسم و زبان یاد بگیرم. بعد صبر می‌کنم تا ارتبات بگیرم. این طور یک سال سفر کردم و کشور و مردمش را شناختم. بعد به عنوان داوطلب در یک بیمارستان شروع به کار کردم. آنجا با افراد دلسوز و سیاسی آشنا شدم. از طریق آشنایی پایم به وزارت بهداشت باز شد و کار قراردادی گرفتم. مرا به منطقه‌ای فرستادند که در آن باقی‌مانده چریک‌ها می‌خواستند خود را بازسازی کنند. قضیه لو رفت و چند نفر کشته شدند. من ارتباط گرفتم و عضو به دردخوری شدم و در این گروه وظیفه مهمی بر عهده داشتم. چون زن و اروپایی بودم می‌توانستم خیلی کارها را انجام بدهم و از نظر سیاسی کمتر شک‌برانگیز بودم. اعضای گروهی که آنجا پیدا کرده بودم، بولیویایی، آرژانتینی و شیلیایی بودند. هر کدامشان تاریخ سختی را پشت سر گذاشته بود و همه تبعیدی بودند. تجربیات مختلفی داشتند و همه از سازمان‌های چریکی می‌آمدند، با این که بحث‌های جالبی در می‌گرفت، دستیابی به آکسیون کار ساده‌ای نبود.

س: بعد از بولیوی رفتی؟

کریستا باتس: من یک سال دیگر هم در توخو Tuxu ماندم.

س: به دلیل فعالین سیاسی یا اتفاقی؟

کریستا باتس: به خاطر یک پروژه که از من دعوت شده بود آن را بررسی کنم.

در سال ۱۹۷۸ برای یک سال به پرو رفتم. تا بیرونم کردند.

س: آیا در این یک سال هم فعالیت داشتی؟

کریستا باتس: آری چون ما با هم بودیم. من آن زمان کار را فقط

^۴ - هوگو بانزر سوارز دیکتاتور بولیوی از سال ۱۹۷۱ تا سال ۱۹۷۸ و بعد از سال ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۲ رئیس‌جمهور بولیوی.

با این شرط قبول کردم که تنها نباشم. بنا بر این با چند نفر از دانشگاه لیما کار کردم. آنها به من کمک کردند. ما بومیان چیپرو Chipero را بسیج کردیم. چون آن پروژه فقط روی کاغذ وجود داشت و یک برنامه سوءاستفاده مالی درست و حسابی در کار بود. ما بومیان را بسیج کردیم و به لیما بردیم. خیلی سر و صدا به راه افتاد. اما من می‌بایستی از کشور بیرون می‌رفتم.

س: سازمانت چگونه عکس‌العمل نشان داد؟

کریستا باتس: خیلی مثبت. آن زمان از من حمایت کردند ولی آنها هم می‌گفتند بهتر است بروم. آنها هم نمی‌توانستند کاری کنند. اوضاع خطرناک بود. چند بار تهدید به مرگ شده بودم.

س: باز به آلمان برگشتی؟

کریستا باتس: آن موقع به آلمان برگشتم. وقتی برگشتم، در بولیوی یک کودتای خونین شد. من باز به بولیوی برگشتم. چون من کشور را می‌شناختم و می‌دانستم چطور مواظب باشم، سعی کردم با گروه‌هایی که مقاومت می‌کردند ارتباط برقرار کنم و گروه‌ها را به هم وصل کنم. می‌بایستی کار تبلیغی هم می‌کردیم چون در این مورد هیچ گزارشی منتشر نمی‌شد.

س: آیا در آلمان گروه‌های همبستگی وجود داشت؟

کریستا باتس: آری، برای مثال من یک دوستی در تلویزیون هامبورگ داشتم. من از مرز رد می‌شدم و به پونو می‌رفتم. در پونو یک گروه از راهبه‌ها بود که بی سیم داشتند و با لیما هم در ارتباط بودند. من اطلاعات را تا پونو می‌آوردم، از آنجا به لیما و بعد به هامبورگ.

س: قبلاً گفته بودی که گروه‌های دانشجویی از بین رفته

بودند و یک گروه جدید تشکیل شده بود.

کریستا باتس: از بین نرفته بود، بلکه نیاز به گسترش جنید جای جنبش دانشجویی را گرفت.

س: جالب است بدانیم چگونه شکل کار گروه‌های

همبستگی تغییر کرده. یعنی گروهی از مکان جغرافیایی خودش بیرون بزند و مرکز فعالیتش را در نقطه دیگری قرار بدهد. مثل آنچه بعدها کمیته السالوادور یا نیکاراگوئه شده بود. و جالب است بدانیم چرا پس از سقوط دیوار برلین، چنین امکاناتی به سادگی از دست می‌روند. وقتی

دانشجویی به گروهی که در محله فعال است، و از فعالیت در محله به جنبش همبستگی بین‌المللی. سال‌های ۱۹۷۸-۱۹۷۹ شش سال از کودتای شیلی گذشته، می‌توان تصور کرد که یک جنبش همبستگی قوی با شیلی در آلمان وجود داشت. به هر رو شرایط طوری بود که کسانی به بولیوی توجه داشتند. آیا این که رفقای به تو وظیفه دادند به بولیوی بروی تأثیری روی اینجا یا بولیوی داشت؟ اگر بعد از این همه سال به عقب برگردی، آیا می‌توانی بگویی یک بار دیگر هم همینکار را انجام می‌دادم چون مثبت بود؟

کریستا باتس: من هر چند بار همین کار را می‌کردم. عمل بسیار مثبتی بود. نه به خاطر تأثیر کار من، نه بلکه تأثیری که روی رشد خود من داشت و روی فهم من بسیار مهم بود تا نقشم را روشن کند. امروز نظرم این است. وقتی ادامه مبارزه در آلمان شرقی غیر ممکن شده بود. و به خاطر جنگ ویتنام و به خاطر راف [فراکسیون ارتش سرخ] خط عوض شد. راف آن زمان طرحش بین‌المللی بود و درک همه گیر از قضایا را ممکن کرد. و دست آخر به علت دیکتاتورهای آمریکای لاتین، و پناهندگانی که به آلمان آمده بودند، جوانان می‌بایستی در مورد آمریکای لاتین بحث کنند. اندیشه انترناسیونالیستی در دهه ۱۹۷۰ به شدت رشد می‌کند. بسیاری به خاور میانه رفتند، به لبنان، به فلسطین و... نه تنها به اردوگاه‌های آموزش نظامی تا به عنوان چریک بازگردند، بلکه در همان حال برای آنکه اوضاع را بهتر بفهمند.

س: تأثیر چه گوارا روی چپ آلمان، که آن زمان بین‌شان خیلی معروف بود، چه بود؟

کریستا باتس: در گروه ما خیلی در مورد او خیلی بحث کردیم. خود من از سنین جوانی خودم را با چه گوارا تعریف می‌کردم. در همان آلمان شرقی. بنا بر این برای من روشن بود که من نه به خور میانه می‌روم و نه به آفریقا، من می‌خواستم به آمریکای لاتین بروم، به خاطر چه گوارا.

س: پس از کودتا در بولیوی در سال ۱۹۷۹ مدت زیادی را آنجا ماندی یا فقط برای سفرهای کوتاه مدت به آنجا رفتی؟

دیگر اف ام ال ان به عنوان یک گروه چریکی نبود، این گروه‌ها یکی بعد از دیگری از هم پاشیدند. حتی آنها را سرکوب نکردند، خودشان به همین سادگی از بین رفتند. کریستا باتس: آری آنها علت وجودیشان را از دست دادند و به این ترتیب تحلیل رفتند.

س: نمی‌دانم که آیا امروز همان حالت سکون برقرار است یا نه، به دلیل سکون گروه‌ها، کار پرولتاریای آلمان به جنبش‌های انقلابی دیگر متمرکز شد. هزاران نفر بودند که به چریکها در السالوادور با پول و اسلحه کمک کردند ولی حاضر نبودند در آلمان یک سنگ هم بیاندازند. "مبارزه باید رادیکال باشد و باید مبارزه کرد، اما در جای دیگری" شاید قبلاً این طور نبود ولی در سال ۱۹۸۵ - ۸۶ که من به آلمان آمدم می‌توانستم شاهدش باشم. به نظر می‌رسید که تعداد بسیار زیاد از چریک‌های السالوادور حمایت می‌کردند، ولی در آلمان به هیچ وجهی نباید رادیکال می‌بود. امروز می‌دانم که ادامه منطقی چنین جنبشی به همبستگی ختم نمی‌شود. بدون آکه بخواهم ارزش‌گذاری کنم. می‌توان گفت چون اف ام ال ان از مبارزه دست برداشته، جنبش همبستگی در آلمان آب رفته است.

اگر واقعا باید یک حرکت انقلابی وجود داشته باشد، شورشگری باید خودش را جور دیگری نشان بدهد. بنا بر این وقتی در السالوادور خبری نیست، می‌رویم کوبا، و وقتی در کوبا خبری نیست، می‌رویم عراق و وقتی آنجا هم خبری نباشد به یک جای دیگر...

نقل مکان می‌کنی، مرکز فعالیتت را عوض می‌کنی، ولی تحلیل نمی‌روی. به نظر من آنچه در سال‌های گذشته در آلمان اتفاق افتاده این است که شورشگری تحلیل رفته است. آدم مجبور نیست برای این که ببیند فقر وجود دارد، به السالوادور برود. آدم باید فقط چشمانش را در همین فرانکفورت باز کند. بنا بر این، در حقیقت کار سیاسی از گذشته راحتتر شده، با وجود این کسی فعالیت نمی‌کند.

به همین دلیل است که می‌گویم آنچه تو تعریف می‌کنی جالب است. این خطی که از آن تو آمده‌ای، از جنبش

نفر السالوادری چریک که یکی شان جان به در برد.

س: وقتی تو به السالوادور رفتی، آیا اف ام ال ان سازمان داده بود؟ آیا از قبل ارتباط داشتی یا اول وارد کشور شدی و بعد ارتباط برقرار شد؟

کریستا باتس: نمی شد که همین طوری آنجا رفت. خیلی خطرناک بود، چریکها هم می بایستی خیلی مواظب بودند. ارتباط از طریق آلمان و نیکاراگوئه برقرار شده بود.

س: می بایستی در نیکاراگوئه انتظار می کشیدی؟

کریستا باتس: بلی، خیلی طول کشید. فکر می کنم سه ماه انتظار کشیدم. ما دو نفری وارد شدیم. من و یک پزشک دیگر آلمانی. به عنوان زن و شوهر. این طوری همیشه راحت تر رد می شوی و خطرش کمتر است. از آنجا که از راه زمینی می بایست به السالوادور می رفتیم، این طوری بهتر بود.

س: آیا از راه مورزان رفتید؟

کریستا باتس: نه از هندوراس مستقیم رفتیم.

س: آیا او هم ماند یا برگشت؟

کریستا باتس: نه او قبل از من رفت. من تا آخر جنگ ماندم. او بیرون رفت و وظیفه دیگری را به عهده گرفت. از جمله کارهای دیپلماتیک.

س: آیا عضو حزب بود؟

کریستا باتس: اساسنامه تشکیلات اجازه نمی داد، ولی ما در حین جنگ همه میلیتانت بودیم.

ولی برای مثال در حزب کمونیست فرماندهانی بودند که السالوادوری نبودند.

کریستا باتس: خب در جریان ما هم بود. خسوس روخاس که به قتل رسید هم فرمانده بود، او نیکاراگوئه ای بود ولی او میلیت السالوادوری گرفت.

آنها قبل از جنگ ملیت السالوادوری گرفته بودند.

س: اولین برداشتت چه بود وقتی به السالوادور رسیدی؟

کریستا باتس: اولین برداشت من وقتی به چریکها پیوستم؟ من هنوز تحت تأثیر قتل عشق زندگی ام بودم. فقط تعجب کردم چون تصور من از چریک یک سازمان خیلی سفت و سخت بود

کریستا باتس: تا سال ۱۹۸۰ آنجا ماندم. بعد به آلمان بازگشتم. می بایستی پول در می آوردم. در آمریکای لاتین به این سادگی نمی توان پول در آورد. سال ۱۹۸۳ به السالوادور رفتم.

س: چرا به السالوادور رفتی؟

کریستا باتس: چون در لیما، در مسیر بولیوی با یک مرد آشنا شدم که صد دل عاشقش شدم. او در السالوادور به قتل رسید. او روزنامه نگار بود.

راستش نمی خواستم به السالوادور بروم، من بعد از حمله سال ۱۹۸۱ کشور را شناختم، برای من وحشت آور بود. اوضاع آنقدر خشن بود و ارتش با نظامی کردن جامعه، در دل مردم به شدت وحشت انداخته بود. خشونت به پا بود که من تا آن زمان با آن آشنا نبودم. من خشونت را در بولیوی دیده بودم، ولی من هرگز این طور بدون سرپوش جسد در خیابان ندیده بودم. کسی جرئت نمی کرد روی اجساد را بپوشاند یا آنها را شناسایی کند. به خودم گفتم در چنین جایی هرگز! ممکن است چریک مهم باشد، اما این یکی زمین من نیست.

س: آیا دوستت در اف ام ال ان بود؟ به این خاطر به آنجا

رفته بود؟ یا اینکه به خاطر کار خبرنگاری؟

کریستا باتس: کوس کوستر^۵ هلندی بود و وقتی در شیلی کودتا شد، آنجا بود. دستگیرش کردند و به استادیوم بردند. وقتی از آنجا بیرون آمد می گفت وظیفه کسانی که چنین تجربه ای کرده اند و چنین چیزی را دیده اند این است که مبارزه را ادامه دهند. به خاطر آنهایی که کشته شده اند. به همین دلیل برای کار تبلیغی رادیوشان در هلند، طی انقلاب به السالوادور رفت و آنجا فیلمبرداری کرد.

امسال ۲۵ سال از قتل او می گذرد. مارس ۱۹۸۲ بود. قرار بود تیم شان یک فیلم مستند از دو طرف یک پل تهیه کند. در یک طرف ارتش و در طرف دیگر چریکها. در راه منطقهء تحت کنترل چریکها بود که به تله افتاد. چهار نفر هلندی بودند و دو

^۵ Koos Koster,

<http://socialhistory.org/en/collections/koos-koster-el-salvador>

بسیاری از کسانی که سخت مجروح شده بودند، زنده ماندند به خاطر من، کریستا باتس یا ویکتوریا نبود، بلکه به خاطر بیماران بود. به این خاطر که آنها عشق عجیبی به زندگی داشتند. و این چیزی بود که همیشه مرا شگفت زده کرد.

موضوع دیگر این است که با این احساس تنهایی و ایزوله بودن به عنوان پزشک، تمام مسئولیت‌های یک پزشک را، همیشه سعی کردم با بیماران و تمام تیم تقسیم کنم. من از تمام شک و تردیدهاییم هم به آنان حرف می‌زدم. آنها به شدیداً تشنه دانستن بودند و بخشی از مسئولیت را هم به عهده گرفتند. این امر برایم حیرت‌آور بود.



س: ولی تو، یا شما، موفق شدید در السالوادور کاری را انجام بدهید که جنبش‌های چریکی دیگر در جهان آن زمان آرزویش را داشتند: آموزش پرومتورهای بهداشت (پزشکیاران). اگر درست به خاطر داشته باشم، تو تعداد پرومتورهایی را که آموزش داده بودید حساب کرده بودی، و تعداد جراحی‌های زمان جنگ. هنوز یادم هست، شما در سال ۱۹۹۱ یا ۱۹۹۲ بیلان کار را ارائه داده بودید.

کریستا باتس: شمار اندک کسانی که در حین عمل جان سپردند بسیار تعجب‌ور بود. بعضی‌ها قبل از عمل مردند، ولی اگر چند روز زنده می‌ماندند، امید زیادی بود که واقعا زنده بمانند.

س: یک بار به من چیزی گفתי که هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی کسی می‌شنود که در کوه و کمر جراحی می‌کنند، همیشه روی بخش منفی قضیه تأکید می‌شود: مثلا هیچ

که زندگی چریک را تدابیر امنیتی تعیین می‌کند. از این زندگی خیلی ساده بود تعجب کردم. ما در چادر زندگی می‌کردیم و غذایمان خیلی ساده بود ولی بقیه چیزهایی که به زندگی مربوط می‌شود نسبتا ساده گرفته می‌شد. اگر موقعی دشمن حمله نمی‌کرد، زندگی نسبتا با شادی و سرور همراه بود، بسیار چندجانبه و جالب. این که چریک هم دوستان زیادی در زندگی دارد برایم خیلی شگفت‌انگیز بود.

س: آیا برایت روشن شد که بین یک جنبش مسلحانه توده‌ای و یک گروه کوچک چریک شهری تفاوت هست؟

کریستا باتس: گمان می‌کنم آری. مدت‌ها بعد برایم روشنتر شد. در ابتدا همیشه می‌خواستم به چریک شهری بپیوندم، چون فکر می‌کردم آینده من این است. چون من از شهر می‌آمدم، چون فرهنگ شهری دارم، چون تجربه دارم و چون فکر می‌کردم به عنوان خارجی به درد چریک‌ها می‌خورم. بعد از تجربه بولیوی، که می‌توانستم بدون هیچ مشکلی آمد و شد کنم، با این که من به لحاظ ساختار فیزیکی‌ام خیلی جلب نظر می‌کنم، همین خودش برایم پوشش شده بود. هیچ کس انتظار نداشت من چریک باشم. چرا که تصور این است که چریک‌ها خیلی جوانترند. آن زمان وقتی من وارد جنگ شدم، ۳۹ ساله بودم. برای چریک شدن این سن خیلی بالایی است. ولی آنها مرا به کوه فرستادند. من بارها تقاضا کردم و بارها گفتم: می‌خواهم به شهر بروم.

پر بودم از تنفر و تمام هدفم این بود که قاتلان این تیم تلویزیونی را بکشم. ولی مرا از کوه بیرون نبردند. و باید بگویم این زندگی روستایی بسیار راحت‌تر از چریک شهری‌ست. در چریک شهری هر ساعتی، هر دقیقه‌ای این خطر هست که شناسایی بشوی. باید طور دیگری حرکت کنی. ولی در روستاها مشکل فرهنگی داری. اگر خودت را وفق بدهی، نسبتا زندگی خوبی داری. س: بعد وظیفه‌ات شد پزشکی. [با خنده] حتی یک پزشک هم می‌تواند افتخار کند که چیزی آموخته که به درد جنبش می‌خورد و مهم است.

کریستا باتس: آری شاید یک کمی. ولی در تمام طول جنگ بی‌انتها می‌ترسیدم که دانش‌ام کافی نباشد، که ممکن است اشتباه کنم. به عنوان پزشک خودم را تنها احساس می‌کردم و برایم خیلی سخت بود. آن موقع خیلی هم نمی‌توانستم افتخار کنم. من هرگز این طوری به این موضوع نگاه نکردم که من خیلی کارها کرده‌ام.



س: حالا چند سال است که جنگ تمام شده؟ ۱۶ سال ...
و تو تازگی در السالوادور بودی و برخی از پزشکیاران را دوباره دیدی. چه احساسی داشتی؟ هرگز فکر می کردی آنها را دوباره ببینی؟

کریستا باتس: می بینی برای مثال دلمی گه قبل از پیوستن به چریکها فقط سه کلاس ابتدایی به مدرسه رفته بود. حالا پزشک است. طبیعیست که هوش و ذکاوت خودش نقش برجسته ای داشته باشد، اما هوش و ذکاوت به تنهایی کافی نیست. هر آدم با هوشی هم نمی تواند بدون داشتن تحصیلات کلاسیک در مدرسه، وارد دانشگاه بشود و پزشکی بخواند. بنا بر این به نظرم می رسد که او بایستی طی دوران جنگ و پزشکیار بودنش آنقدر اطلاعات به دست آورده باشد که بشود به چنین موفقیتی برسد.

اولا این پدیده، این احساس به هم پیوستگی را ما همیشه داشتیم. اما این تجربه گوارخیلا طوری روی ما تأثیر گذاشت که امروز هم وقتی یکدیگر را ببینیم، نوعی اعتماد به خصوصی بین ما برقرار هست که به همین سادگی ساخته نمی شود.

پدیده دوم، چیزیست که تعریف می کنند. نمی گویند: "من یک شوهر خوب دارم، یا یک خانه خوب" ... بلکه می گویند: "چیزی یادگرفتم"، "دیپلم گرفتم"، "این چیز یا آن چیز در دانشگاه خواندم"، و یا "من این یا آن شغل را دارم و ... جنبش چریکی روی مردم چنان تأثیری به جای گذاشت که آنان می دانند که همیشه باید آموخت. ما می خواستیم جامعه جدیدی را بنا کنیم. برای ما مهم بود به خصوص در مورد پرومتورها (پزشکیاران و معلمان خلقی) که در ۱۴ - ۱۵ سالگی پیش ما می آمدند، که همیشه بشنوند که باید آموزش ببینند و یاد بگیرند. اگر هم

چیز استریل نیست یا چیزی شبیه به این. ولی یادم هست که می گفتمی همین امر یکی از دلایل ادامه ای حیات رفقا بود یعنی این امر که باکتری های بیمارستانی وجود ندارند. کریستا باتس: وقتی من به گوارخیلا آمدم و می بایستی جراحی می کردم، شوکه شده بودم. آن زمان در بولیوی بودم و از جراحی های سلکتیو، (یعنی مثلاً جراحی زانو وقتی زانو مستقیماً مجروح نیست)، خوداری می کردم و همیشه روی اطاق عمل بسته تأکید داشتم. اوایل اطاق عمل هم سرهم کردیم، کلیساها را برای جراحی آماده کردیم. بعدها این موضوع اصولاً مطرح نبود. یک دلیل دیگر برای وجود باکتری های بیمارستانی، خود آنتی بیوتیکها هستند که پس از مدتی باکتری های مقاوم به وجود می آید که بسیار خطرناکند.

از سوی دیگر عشق به زندگی در جوانانی که زخمی می شدند. خودشان هم بخشی از کار را به عهده می گرفتند. هر کس یک بار زخمی می شد، از بیمارستان ما به عنوان پزشکیار بیرون رفت. با نخستین اطلاعات در باره کمک های اولیه و می توانست اولین رسیدگی ها را انجام بدهد.

پدیده دیگر این بود که جوانان دختر و پسری که به عنوان پزشکیار آموزش می دیدند، هم زمان می بایستی یاد بگیرند به طور مستقل تصمیم بگیرند. بسیاری اوقات می بایستی با زخمی تنها بمانند. می بایستی برای زندگی زخمی مسؤلیت به عهده بگیرند. این امر به اینجا ختم می شد که صفوف نظامی چریکها همیشه پزشکیاران دوره دیده را با خود می بردند، چون آنها مسؤلیت پذیر بودند. طبیعیست که برای یک ستون چریکی مهم است.

این طوری ما همیشه مجبور بودیم نفرات جدیدی را آموزش بدهیم. این امر که چریکها همه ای اطلاعات اولیه را داشتند و بلد بودند. برای مثال رفیقی از ناحیه شکم گلوله خورده بود و سه روز خودش را جایی مخفی کرده بود که نیروهای دشمن آن حوالی بودند تا زمانی که رفقا پیدایش کردند و پیش ما آوردند. این رفیق حتی یک قطره آب نخورد، چون می دانست که در آن صورت می میرد. آنها دقیقاً می دانستند چگونه وقتی رگ زخمی شده، پانسما فشاری روی آن بگذارند. در اواخر ما در کمک های اولیه هیچ مشکلی نداشتیم. چون همه خودشان بلد بودند.

پزشک و مشاور وزیر بهداشت السالوادور - Delmi- Maria Argelia Dubon Abrego - در حال حاضر



چنین احساسی نمی داشتند، دائم از ما می شنیدند که باید یاد بگیرند. اگر تو یاد نگیری، چه کسی بعد از جنگ کارها را پیش ببرد و مسؤلیت بپذیرد؟

این احساس در همه بود. به خصوص در زنان. زنانی که نمی خواهند مانند خانواده خود با یک دهقان ساده عروسی کنند و بچه دار شوند. می خواهند بخشی از جامعه باشند. زنانی که می خواهند فرزندان شان دانش و آگاهی داشته باشند، که نمی خواهند از موضع خود پایین بیایند. این خواست در آنان قابل رؤیت است. و شاهد چنین چیزی بودن، ممتاز است.